

PE77



M.A. LIBRARY, A.M.U.

کتابخانه اسلامیہ جامعہ ملیہ اسلامیہ
کتابخانہ اسلامیہ جامعہ ملیہ اسلامیہ

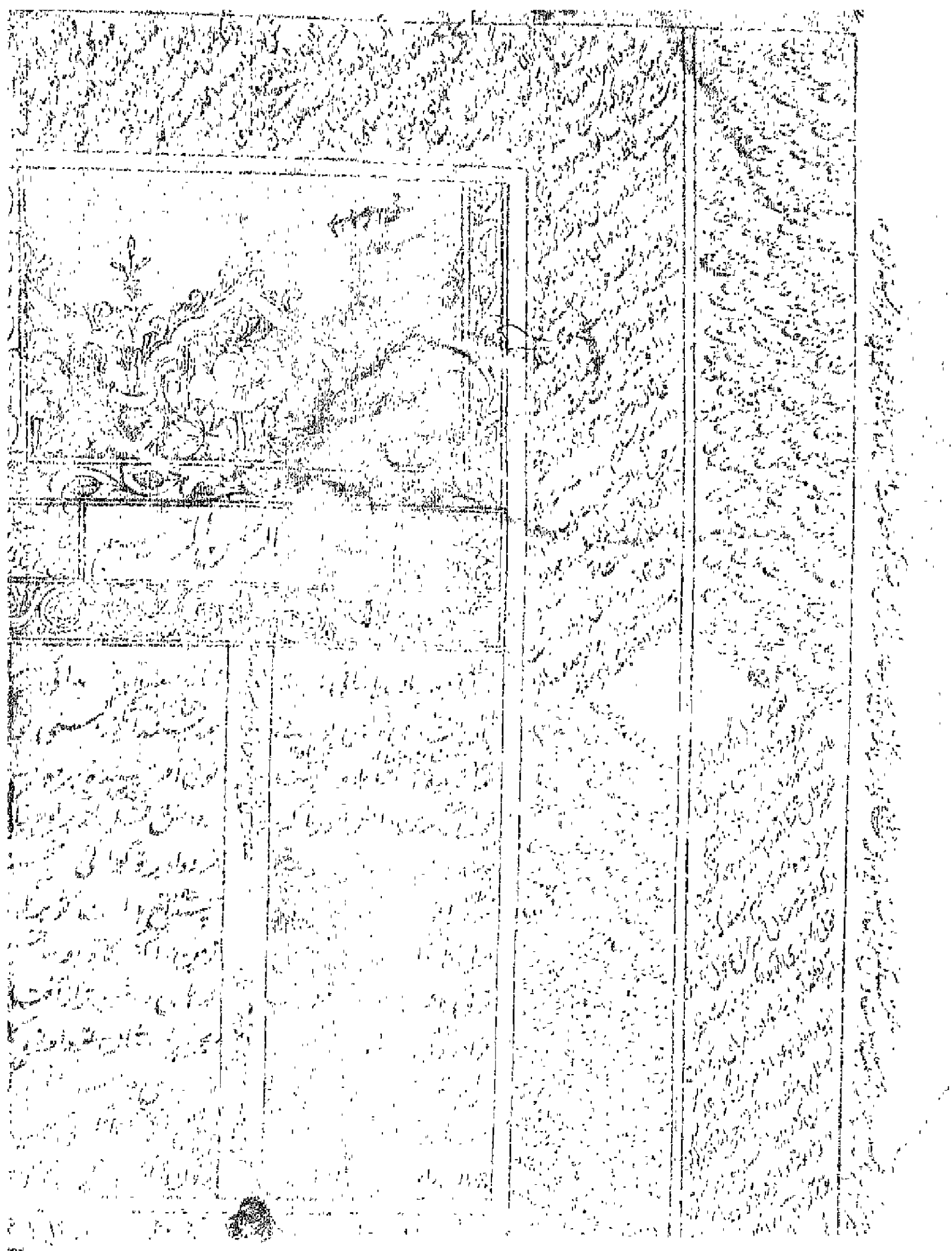
کتابخانہ اسلامیہ جامعہ ملیہ اسلامیہ
کتابخانہ اسلامیہ جامعہ ملیہ اسلامیہ



کتابخانہ اسلامیہ جامعہ ملیہ اسلامیہ
کتابخانہ اسلامیہ جامعہ ملیہ اسلامیہ

کتابخانہ اسلامیہ جامعہ ملیہ اسلامیہ
کتابخانہ اسلامیہ جامعہ ملیہ اسلامیہ

کتابخانہ اسلامیہ جامعہ ملیہ اسلامیہ
کتابخانہ اسلامیہ جامعہ ملیہ اسلامیہ



Handwritten text in a decorative header or marginalia at the top of the page.

Main body of handwritten text, organized into two columns. The script is a cursive style typical of Persian or Ottoman manuscripts.

Handwritten text in a decorative footer or marginalia at the bottom of the page.

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Urdu, arranged in multiple columns. The text is heavily obscured by dark, irregular ink blotches and stains, particularly in the upper left and center. The script is dense and fills most of the page area.

Handwritten text at the top of the page, likely a title or header, written in a cursive script.

کشم نرس خنکساول خوش خورش
معا ی کشم من کشم مستجاب
ورن عاجری یون خواغم ترا
براکار باندگی کردن ست
نمروند سے از تو زمانه گی
که آگاهم بر اعدایا و هر
در کشم نگاه موسیائی و سجده
در تاجیه مسلم بر اعدایا و سجده
کشم شاد و بر من دل و شمعان
نمکنم بر روی در با نگاه
ز سوره حمد بر او ای نرس پاد و در
کشم خاتم خواجی از من خواه کشم
سوزان از انار بر من
هر روز از اشیا و اوا منته
تو ای انکه بر کعبه شمشه اید
سوزان از دینک از انار من
هر روز ای پیغمبر پاکه
نرس پاد از من
نرس پاد از من
نرس پاد از من

کشم نرس خنکساول خوش خورش
معا ی کشم من کشم مستجاب
ورن عاجری یون خواغم ترا
براکار باندگی کردن ست
نمروند سے از تو زمانه گی
که آگاهم بر اعدایا و هر
در کشم نگاه موسیائی و سجده
در تاجیه مسلم بر اعدایا و سجده
کشم شاد و بر من دل و شمعان
نمکنم بر روی در با نگاه
ز سوره حمد بر او ای نرس پاد و در
کشم خاتم خواجی از من خواه کشم
سوزان از انار بر من
هر روز از اشیا و اوا منته
تو ای انکه بر کعبه شمشه اید
سوزان از دینک از انار من
هر روز ای پیغمبر پاکه
نرس پاد از من
نرس پاد از من
نرس پاد از من

کشم نرس خنکساول خوش خورش
معا ی کشم من کشم مستجاب
ورن عاجری یون خواغم ترا
براکار باندگی کردن ست
نمروند سے از تو زمانه گی
که آگاهم بر اعدایا و هر
در کشم نگاه موسیائی و سجده
در تاجیه مسلم بر اعدایا و سجده
کشم شاد و بر من دل و شمعان
نمکنم بر روی در با نگاه
ز سوره حمد بر او ای نرس پاد و در
کشم خاتم خواجی از من خواه کشم
سوزان از انار بر من
هر روز از اشیا و اوا منته
تو ای انکه بر کعبه شمشه اید
سوزان از دینک از انار من
هر روز ای پیغمبر پاکه
نرس پاد از من
نرس پاد از من
نرس پاد از من

کشم نرس خنکساول خوش خورش
معا ی کشم من کشم مستجاب
ورن عاجری یون خواغم ترا
براکار باندگی کردن ست
نمروند سے از تو زمانه گی
که آگاهم بر اعدایا و هر
در کشم نگاه موسیائی و سجده
در تاجیه مسلم بر اعدایا و سجده
کشم شاد و بر من دل و شمعان
نمکنم بر روی در با نگاه
ز سوره حمد بر او ای نرس پاد و در
کشم خاتم خواجی از من خواه کشم
سوزان از انار بر من
هر روز از اشیا و اوا منته
تو ای انکه بر کعبه شمشه اید
سوزان از دینک از انار من
هر روز ای پیغمبر پاکه
نرس پاد از من
نرس پاد از من
نرس پاد از من

Handwritten text at the bottom of the page, likely a footer or concluding remarks, written in a cursive script.

[illegible]

تو دادی همه چیز من چیز نیست
زمن باد مثل کشتان دور و ار
بره ز آنچه گشتم برومندیم
پس چنان خان من از راه رخت
که بل تشکند بر من این رود بار
بدرگاه تو رو سیاه آمد م
گردانم از درگفت نامید
سرشته تو کردی بنای پاک
فصلی تو این بخش بر من نوشت
^{نام حک خدا}
بیر و یک تو یک بیک زنده ایم
نشان میداد آفرین را
چگونه نه به هم بدور راه تو
به شمس صورت بود ز شما
که هستی تو سازنده اوست
نشاید تر یافت الا به تو
با نذره شکرت آدمی است
هر از حد اندازد نار و بردن
که آن پایه را حد پایان رسد
ماند و راندیشه دیگر حیات
که هستی نه بلکه بودن از بین
که باشد سو مصیبت راه من
تو خوشود باشی و من رشکار
که سر برگردانم از سر نوشت

[illegible]

نیاورد و دم از خانه چندی سخت
 چو کردی حسیل مرا نذر دار
 چو شدی جوادی نمنسندیم
 کر تو بپندست و سیلاب سخت
 ازین بیل گاهم چنان در گذار
 عقوبت کن خدخواه آدم
 سیاه گمراهم تو گردان سپید
 شست مرا کافر پی ز خاک
 اگر نیکم و گر بهم در سست
 خداوندی و ما بنده ایم
 بر آنچه افریده است میبندد را
 تراست بنیش خط گاه تو
 همه صورتی پیش فرست و رایی
 ترا بینم از هر چه بد آخته است
 بسی منزل آمدن تا به تو
 آسانی که در آسمان وزیست
 شود و بگشاید اندازد رارهنون
 هر پایه دست چندان رسد
 چو پایان پذیرد کائنات
 نمیدرشد اندیشه افزون ازین
 بران دارم ای مصلحت خواه من
 زنی چشم اور که احبام کار
 جزین غنیمت چاره در سست

نوادای نیمه چیر من چیز نشت
 ز من باد مشعل کشان دور دار
 بده ز آنچه گشتم برو مندریم
 پیچان خان من از راه رخت
 که بل تشکند بر من این رود بار
 بدرگاه تو رو سیاه آدم
 کرد انم از در گمت ناماسب
 سرشته تو کردی بنای پاک
 قضای تو این نقش بر من نوشت
 نام حکم خدا
 بپیش تو یک بیک زنده ایم
 نشان میداد آفریننده را
 چگونه نه بینم بد و راه تو
 بنقش صورت بود ز شما
 که هستی تو سازنده اوست خسته است
 نشان ای صلیح
 نشاید ترا یافت الا به تو
 بازاده و نکت آدمی است
 سیر از حد اندازد تار و پودن
 که آن پایه را حد پایان رسد
 نماند و اندیشه دیگر حیات
 که هستی نه بلکه بودن ازین
 که باشد سو مصلحت راه من
 تو خشنو باشی و من رشکار
 که سر برنگردانم از سر نوشت

تو شمع خطی در نیایش گرس
 گواهی بر دایم از چار بار
 نامه ارم آن خط خوبی بجان
 در آن داور گاه چون شیخ تیز
 چو پان شوند ما معاوی مرد
 سایم که چون کمر است و دست
 فردا مردم بدر گاه خویش
 ز تن جستن و ره نمودن نه تو
 امیدم بود هست ز اندازه پیش
 ز خود که چه مرکب بدون رانده ام
 چو باز این لی من آره هست
 ز رونق مبرفتش آره ششم
 چه خواهی ز من با چنین بود است
 مران چون نظر بر من انداخته
 چو دایم ناموس نام آوران
 تو دایم مرا پا گاه بلبند
 سری را که بر سر نهادی کلاه
 ولی را که شد بدرت رازدار
 نگو کن چو کردار خود کار من
 نظامی دران بارگاه رنج
 سبیل با صفای سیمبر
 که صد آفرین باد بر هر چار
 چو تو نبرد با زوی خود نشان
 که هم رنجیست و هم رستم
 من آن نامه را بر کس ایم نبرد
 برین حکمران و آن دگر حکم نشد
 مگر آن سرشته از راه خویش
 بجان آمدن جان فزودن ز تو
 مکن نا امیدم ز درگاه خویش
 براه تو در رسم ره مانده ام
 بدان رسم و آئین که میخواست
 نصیبی ده از کج سخا ششم
 جهان گیر نابود بودم سخت
 من مقرر چه چونکه بنواخته
 بده دایم ای داور داوران
 توام دستگیر اندرین پای بند
 سینه ازور پای هر خاک راه
 ز دروینده هر دایم بازدار
 مکن کار با من چو کردار من
 نیار و بجز مصطفی را ششم

این جایگاه عسکر دروازه کرد
 را و فلک گشت گلشن بدو
 آن پرده گز گردا بود پاک
 بدای هفت اختر آمد نخست
 اگر در آسمان جسم اشباب را
 آن نگه شکر بر عطار شکست
 لاق طبیعت بنا میداد
 اینج واد آتش خشم خویش
 و نت را کرد بر شتر سی
 او سفینه بکوان سسیر
 است نزلی بهر مغرب
 جان پیبران خاک را
 اگر کوه بر کوه را پیچ
 رویش خضر و موسی دوان
 بر اندازد آنکه یکدم ز منند
 نه شسته آسمان در گدشت
 بر تاب تیرش دران ترکش
 ز تیرش دران ترکش
 نینده تنش بر صدهای دور
 دران راه بی راه ز آوارگی
 بر جبریل از رهش گشت
 ز غرض گدشته نهر سنگها
 ز دروازه سدره تا اوق عرش

بهشت فلک خرقه را تا ز کرد
 شده روشن چشم روشن بد
 ای شدگان آگاه خاک
 نشایست شد و این آلوده خاک
 قدم را بهفت آب خاکی شست
 به داد گواره نو آب را
 که امی قلم را گیرد بدست
 بشکفته بر کعبه بخورشید
 که چشم اندران ره نرفته پیش
 سحر ای راه ناپاک
 بگویند که رود بر امیری
 بجز گوهر پاک با خود نبست
 چنان که فرو نماند تنها
 زده دست بر یک فقر اک او
 که بود گریه خیمیت جهان
 رفته بهشت
 مستی چاه گویم به کسیتون
 بیل چشم زخمی که بر چشم زند
 زمین و زمان را ورق در دست
 فلک تیر پیاپیها مانده باز
 کس از گرد بر گرد او گرد او
 برو حانیان بر حید ای نور
 بهش بارانده همشهر با سگی
 سرافیل زان صدقه نگار بخت
 دران پرده نبود آهنگها
 قایم بر قدم عصمت افکن و فرشت

[illegible][illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم آية للذين آمنوا ولعل لغيرهم
آية لا يبينون

که از لوح ناخوانده عبرت پذیر
 چو شمع التماس افتاد در باغ من
 گذرانده چون موسم در آفتاب
 مگر جاودان از من امو خند
 در آن رنگداری اندیشه نامک
 درآمدن خوابی از جوش مغز
 گزاف باغ رنگین طب چید
 سوزن بر او روانک قنوت
 بر طب چین درآمد نوشینه خواب
 درآمد من ناله نامک
 صبح سعادت درآمد بگاه
 شب افروشمی بر افروشم
 و لم بازبان در سخن پرور
 کنی شغل چندین بنایشست
 نوای غریب اوردم بر سرود
 برارم چو برادر کتاب
 بشو طیکه منشی فرومایگان
 که هر کاکند میوه زین و رخت
 گرفته سرتیز هو شان منم
 همه خسته چنید من دانکار
 درین چار سو چون نم و سنگاه
 چو دریا چار رسم از قطره وزو
 که دارد و گانی درین چار سو

که از صنف پشیمان در می گیر
 شده باغ من آتشین و باغ من
 نموی چنان بسته دیده خواب
 که از موسم خود خواب او خستند
 پرگنده شد در سرم مغز پاک
 در آن خواب دیدم یکی باغ نغمه
 وزوداد می هر که او دید
 که سبحان حی الذی لا یموت
 و باغی پرالتش و باغی پر اب
 گزاندیشه پر شتم از خود ستی
 شدم زنده چون باد در صبحگاه
 درآمدن چو شمع میوه ختم
 چو ابوت و زهره باغ نوگری
 و گزیده طهر نوام بدست
 و هم جان پشیمان براد و
 درختی شامخ ز یک طرف
 نازند کالای همایگان
 نشانده را گوید ای ملک بخت
 شاه گویا فروشان منم
 همه خانه پرواز من خانه وار
 که این باغم زردان راه
 که ابرم در پیش از آن دست مزد
 که زخمه ندارد ز بسیار سو

و در کتب مذکور شده و در بعضی کتب دیگر
نیز به این معنی آمده است که هرگاه
کسی از این کتاب بخواند و عمل کند
در روز قیامت بر او صد بار دعا خوانده
شود و هر چه خواهد خواست بداند
و هر چه بخواهد بداند بداند

نه مثل تربیده است بر بوم
نماند یک انبیر بر هیچ شاخ
یکی درو باشد یکی پاسبان
فرو شتم آید و گیسای خاک
که باشد سپیده پوختن بلند
بجنبایش نماند سپیده کسی
ولی خوش نیاید بدوان کس
ولی چون خوری خون برای کام
کنند سپیده را بر درخان ^{اشقام} نسر اخ
اساسی بر رویت ^{نخ} نتوان درست
به بر روی کار نماید مرد
که بگوید آید بکشت و درود
کنند بگره کار کردن را
را تا ملک ^{نخ} گرمت ^{نخ} گمشد گوش
چنین نامه ^{نخ} خضر پیر دا خن
نیوشده راز بود تا گزید
نمودم باین داستان دست برد
پسندیده ناید بر رستان
بجه و رملت نباشد درست
نوشته بچندین قلمای تیره
شرف دارو این نامه برنا معا
شرفنامه خضران نام اوست ^{نخ}
که آید است و می سخن چون وس

که انجیر شد نام هر سیوه
که انجیر بود مرغ بودی فداخ
دوهند و برآید رهند و شان
من از آب این نفقه تانها که
اندر پیش بیکر آنکه کشایم چو
چو چوید تا رسید به سی
گند و فخری سبب از خانه رس
شود و نم زعفران آنکه سیر خام
شکوه که بیکه بخت و زشاخ
بیشتر که وار و بر و بوم است
برون توایم من این کار کرد
چو درانه باشد تنای سو و
نقد چون شده کاسد و کم بها
بیم شناسان بستان بیوس
ضرورت شیر این شغل را ساختن
که چون و کتابت بود جای گیر
بقش که سسر و کلافت خرد
ازین تشبیه روی تر و دستان
و گرنه امار که جونی سخت
بناشد چنین نامه تر و پر شین
بیه روی اوک چنین خا بها
از رخ روی می که در جام اوست
سنگی و بشیر و دماهی ملر س

[illegible][illegible][illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

در آن نامه کان گوهر هسته اند
وگر هر چه گفتندی از باستان
گفت آنچه رغبت پذیرش نبود
وگر از بی دوستان زبانه کردی
نظامی که در رشته گوهر کشید
بنافسته و روی که در گنج یافت
شرفنامه را نسخ آوازه کرد
بیا ساقی آن ارغوانی ششرباب
مکران خصلتی نوالی ز غم

بسی تنه های ناگفته ماند
بگفتن دراز اندی دوستان
چنان گفت کردی گزیرش نبود
که جلوه تنه با ناسبت خورد
قلم دیدم را مقلم در کشید
ترازوی خود را سخن سیخ یافت
حدیث کهن را بد و تازه کرد
بسن ده که تاست گروم خرابه
خراباتیان را مسلمانی ز غم

حکایت تعلیم خصله سلام

مرا خصله تعلیم گر بود دوش
که ای خاکی خوار تدبیر کس
شنیدم که در نامه خمر و ان
چو سوسن سدر زندگی یافت
سخن می رسد ترا در جبین
شونامندیده را پیش خنجر باز
پسندیدگی کن که با شکی عزیز
فر و برون اثر و بید رنگ
ازان خوشتر آید جهان دیده را
کما خنده دانی پیشینه گفت
گر گذرهای اندیشه گیر
درین پیشه چون پیشوای نوی

برازی که آمد پذیرای گوش
ز جام سخن چاشنی گیر سن
سخن را نده خواهی جواب و ان
خدا چشمه زبده گس یا نه
تو کتب آنرا با خبار خوان
که در روه کج نیامد راز
پسندیدگان پسندند خشن
بدریاشدن در دمان ننگ
که بنیدمی نا پسندیده را
که یک در نشاید و موهناخ سفت
که از باز گفتن بود ناگزیر
کهن پیشان را کمن سپیدی

بسی تنه های ناگفته ماند
بگفتن دراز اندی دوستان
چنان گفت کردی گزیرش نبود
که جلوه تنه با ناسبت خورد
قلم دیدم را مقلم در کشید
ترازوی خود را سخن سیخ یافت
حدیث کهن را بد و تازه کرد
بسن ده که تاست گروم خرابه
خراباتیان را مسلمانی ز غم

مرا خصله تعلیم گر بود دوش
که ای خاکی خوار تدبیر کس
شنیدم که در نامه خمر و ان
چو سوسن سدر زندگی یافت
سخن می رسد ترا در جبین
شونامندیده را پیش خنجر باز
پسندیدگی کن که با شکی عزیز
فر و برون اثر و بید رنگ
ازان خوشتر آید جهان دیده را
کما خنده دانی پیشینه گفت
گر گذرهای اندیشه گیر
درین پیشه چون پیشوای نوی

بسی تنه های ناگفته ماند
بگفتن دراز اندی دوستان
چنان گفت کردی گزیرش نبود
که جلوه تنه با ناسبت خورد
قلم دیدم را مقلم در کشید
ترازوی خود را سخن سیخ یافت
حدیث کهن را بد و تازه کرد
بسن ده که تاست گروم خرابه
خراباتیان را مسلمانی ز غم

بسی تنه های ناگفته ماند
بگفتن دراز اندی دوستان
چنان گفت کردی گزیرش نبود
که جلوه تنه با ناسبت خورد
قلم دیدم را مقلم در کشید
ترازوی خود را سخن سیخ یافت
حدیث کهن را بد و تازه کرد
بسن ده که تاست گروم خرابه
خراباتیان را مسلمانی ز غم

چو درین گرفتار انصاف گری
 نهادم زهر شیشه گسکا می
 در آن حیرت آبادی یاوران
 هر آینه که خاطرش تا فقم
 بسین سهری سوی انشربار
 گردیدش خوانند صاحب سهری
 گردی ز دیوان دستور او
 گردی ز بانی و دین پروری
 من زهر سهری دانا که و افغان
 خنکین در یار شایسته غم
 حکمت براریم آنکه سخن
 به پیغمبری کویم آنگه در سن
 ازان روز کوشد به پیغمبری
 سته و ساخته هر دری کان گنج
 بان هر کس در یا باین هر سته در
 طبع از نو انگیزم اندر جهان
 درین ایام کین نگارین نور و
 در دولتی کو کزین دستگار
 پند چنین پرده دارش کنم
 باین ناسه نامور ویران ز
 نشسته نگاری ساروش زین سهری
 بحر فیصل کشم نام و س
 نه حرفی که عالم زیادهش برود

زبان کشادم بر در
 مگر در سخن تو کس نه
 زوم قرعه بر نام نام آوران
 خیال سکندر درویشتم
 که هم تیغ زن بود و هم تاجدار
 ولایت شان ملکه آفاق گیر
 حکمت نوشتند منشور او
 پدید آمدن به پیغمبری
 ز جی بر و سبب خواهم نشان
 دم از کار کشورشانی زغم
 کس نه تازه تاریخهای کمن
 که خوانده خدا نیز پیغمبرش
 نوشتند تاریخ اسکندری
 جدا گانه بر هر دری برده رنج
 کنم و این عالم از گنج
 که خواهد زهر کشوری نوران
 بود و در غیبه گرفتار گس و
 بدیوار او بر نشاء غم
 زگره درین ستگارین کمن
 ناهیم بدو نام او را در از
 که باشد بر جادوان جاگیر
 که باشد درین خنکین آرامش
 نباران بشوید نه بادش برود

زبان کشادم بر در
 مگر در سخن تو کس نه
 زوم قرعه بر نام نام آوران
 خیال سکندر درویشتم
 که هم تیغ زن بود و هم تاجدار
 ولایت شان ملکه آفاق گیر
 حکمت نوشتند منشور او
 پدید آمدن به پیغمبری
 ز جی بر و سبب خواهم نشان
 دم از کار کشورشانی زغم
 کس نه تازه تاریخهای کمن
 که خوانده خدا نیز پیغمبرش
 نوشتند تاریخ اسکندری
 جدا گانه بر هر دری برده رنج
 کنم و این عالم از گنج
 که خواهد زهر کشوری نوران
 بود و در غیبه گرفتار گس و
 بدیوار او بر نشاء غم
 زگره درین ستگارین کمن
 ناهیم بدو نام او را در از
 که باشد بر جادوان جاگیر
 که باشد درین خنکین آرامش
 نباران بشوید نه بادش برود

زبان کشادم بر در
 مگر در سخن تو کس نه
 زوم قرعه بر نام نام آوران
 خیال سکندر درویشتم
 که هم تیغ زن بود و هم تاجدار
 ولایت شان ملکه آفاق گیر
 حکمت نوشتند منشور او
 پدید آمدن به پیغمبری
 ز جی بر و سبب خواهم نشان
 دم از کار کشورشانی زغم
 کس نه تازه تاریخهای کمن
 که خوانده خدا نیز پیغمبرش
 نوشتند تاریخ اسکندری
 جدا گانه بر هر دری برده رنج
 کنم و این عالم از گنج
 که خواهد زهر کشوری نوران
 بود و در غیبه گرفتار گس و
 بدیوار او بر نشاء غم
 زگره درین ستگارین کمن
 ناهیم بدو نام او را در از
 که باشد بر جادوان جاگیر
 که باشد درین خنکین آرامش
 نباران بشوید نه بادش برود

زبان کشادم بر در
 مگر در سخن تو کس نه
 زوم قرعه بر نام نام آوران
 خیال سکندر درویشتم
 که هم تیغ زن بود و هم تاجدار
 ولایت شان ملکه آفاق گیر
 حکمت نوشتند منشور او
 پدید آمدن به پیغمبری
 ز جی بر و سبب خواهم نشان
 دم از کار کشورشانی زغم
 کس نه تازه تاریخهای کمن
 که خوانده خدا نیز پیغمبرش
 نوشتند تاریخ اسکندری
 جدا گانه بر هر دری برده رنج
 کنم و این عالم از گنج
 که خواهد زهر کشوری نوران
 بود و در غیبه گرفتار گس و
 بدیوار او بر نشاء غم
 زگره درین ستگارین کمن
 ناهیم بدو نام او را در از
 که باشد بر جادوان جاگیر
 که باشد درین خنکین آرامش
 نباران بشوید نه بادش برود

زیر کار خطش گره کرد باز
 زمین گنج قارون برانداخته
 سه کو توان از در آوخته
 همه مرد مند او همه مصیبت
 کزان مردی نیست بروی پاس
 ولی نفعت عالمش خوانده اند
 بکبر و همه شهر و بازار شور
 شعور زنده جسم ناپید برآه
 بخلق چنین حلق رانده کرد
 آبا و ای آفتاد زین آفتاب
 بآبیری چنین تازه شد چون بهشت
 و بخش خواهمندگان جو بجز
 جان یا دُنیک ارجان کی برد
 همانا که چون کان گرامنایه
 زمشرق بمغرب بماند طناب
 بهر کوشکی شاخ عنبر سرشت
 بهر خانه نفعت از خوان او
 نسب کرده بر کتیبای دست
 در منهد بر این درم یافته
 سمن سیم و حیرتی نرزانده خسته
 که از خنج او نیست چیزی درو
 سرشس باو زان تلج فیروزند
 چو خضر از ره افتاده را بهمنای

سهر دانه کو ز روی تر کست از
 بدان لبه کو بار کست تا خسته
 بران دانه اورایت اکیخت
 اگر دیگران کاصل شان دوست
 ندانم کس از مردم روشناس
 ز بس ناز و نعمت کدو رانده اند
 اگر مرده سربار و ز گوشت
 نه اران دل مرده از عدل شاه
 چو عیشی بسی مرده رانده کرد
 جهان بود چون کان گنج خراب
 زمین و وزخی بودنی کار و کشت
 زهر تفتی کایدش نو بنو
 بهنیکي چون خسرو پی برد
 چو دریا نگویم گران سایه
 ز بی بارگای بی چون آفتاب
 گرا ز نخل طوبی رسد و شربت
 رسد شرق تا غرب ز احسان او
 بچرخ روی اش افتاد حقیقت
 بهر او پی که عنان تافته
 ز گنجش زمین کیسه برد و خسته
 بجا نهدانی پشیمانی درو
 چرا تاج او شد فلک سمر بلند
 به کشتن او کشت و کشت سی

[illegible][illegible]

نورانی و این بخش
از کتب و این بخش
از کتب و این بخش

زهی خضر و اسکندر کائنات
همه چیز داری که آن در خست
چو در صید شیران شمارا کشی
بود جنگ فیلان کشائی کند
اگر شیر گور افکند وقت زور
چند دولت که در بند کار تو نیست
با گردن سخت کنیخت چرم
و شخص امن انداز توانی بچوش
بغیر از تو بدخواه جان میبرد
چو بگشت کرد از جهان روزگار
کلاه از کیو مژگ آفاق گیسر
ز کیش روان جام گیتی نای
فرزنده آئینه گوهر
چنان خاتم بعثت برود خسته
بدنگونه شش چیز در صفت
چون نیزه منم ترا شش خصال
یکی آنکه از گنج آراسته
دوم مردی کردن فی قیاس
سوم دل شفقت بر آراستن
چهارم علم بر شریا زدن
پنجم از جرم عذر خواه
ششم عهد و پیمان بگذاشتن
ز تو شش جفت بیروانی مباد

که هم ملک و اردو سیم حیات
نداری یکی چیز کان همست
پیرای دو سر شکار و گسی
دهی شاه توتج را فیل بند
تو شیر افگنی بلکه بجزم گور
چه مقصود کان در کنار تو نیست
که شد چون دوال رکاب تو نرم
یکی نرم گردن و گرسفته گرسن
بدین عهد رایت جهان می یزد
ز شش بابوشه ماند شش یکا
ز جمشید تیغ از فریدون سیر
که احکام پنجم دروایت جای
نمودار تارخ اسکندر ری
بهر سلیمانی امیر و خسته
گواه سخن نام شش حرفت
که باوی برومند از واه و سال
و بی آرزوهای ناخو آسته
عوض بازنا جستن از حق شناس
ستدیره را داد و دل خواستن
چو خوشید لشکر به تنای نرم
ز روی کرم عفو کردن گناه
وفاداری از یاد نگذاشتن
وزن شش خصال جدائی مباد

نورانی و این بخش
از کتب و این بخش
از کتب و این بخش

نورانی و این بخش
از کتب و این بخش
از کتب و این بخش

نورانی و این بخش
از کتب و این بخش
از کتب و این بخش

نورانی و این بخش
از کتب و این بخش
از کتب و این بخش

نورانی و این بخش
از کتب و این بخش
از کتب و این بخش

در این کتاب که در دسترس است و در میان
 مردم و در میان کسان که در این کتاب
 در این کتاب که در دسترس است و در میان
 مردم و در میان کسان که در این کتاب

بیار دولت و دوشا بهین کجار
 و دوار از برای تو تو غیر سچ
 بیاساقی آن آب باقوت بار
 که نامست آن آن جانی نامی شوم

خطاب پادشاه بطریق التفات

جهان خسرو ازیر سفت آسمان
 جهان را بران چندین بلاد
 همه شب که همه طوف گردون کند
 همه روز خورشید با تاج زر
 سیاه رفته پادشاهی به تو
 بدان داد ملکت که شاهای گمنام
 نه بازی کند بر پریشه روز
 سپاس خداوند سگینه نماه
 باضاف نه چشم و آرم سگینه
 گرافانه بنیند از کار و دور
 اگر بنید از دور و در موج موج
 درین گنجنامه ز راز جان
 کسی کو کلید زرد آرد بدست
 و گنج پنهان نیارد بدید
 تو دانی که این گوهر نیم سفت
 نشان از تو دارد گهر سفت
 خرد کاسان درازمین می کند

در این کتاب که در دسترس است و در میان
 مردم و در میان کسان که در این کتاب
 در این کتاب که در دسترس است و در میان
 مردم و در میان کسان که در این کتاب

در این کتاب که در دسترس است و در میان
 مردم و در میان کسان که در این کتاب
 در این کتاب که در دسترس است و در میان
 مردم و در میان کسان که در این کتاب

در این کتاب که در دسترس است و در میان
 مردم و در میان کسان که در این کتاب
 در این کتاب که در دسترس است و در میان
 مردم و در میان کسان که در این کتاب

چو فرمان چنین آمد از شهریار
بگفتار شه ستر از کسبم
فرستم عروسی بان بزم مگانه
عروسی چنین شاه را اینجانب
وریده و بن بر سگالش چون چراغ
ز چشم بد کس نباید گذرند
باز از آن که نزدیک و دور
گل باغ شه عالم افروز باد
نظمی چو دولت در ایوان او

که بر نام من نقش بد این کار
بگفت کسان مشرور تر سر کشم
کز چشم روشن شود بزم شاه
باین فصل آفاق فرخنده باد
زبان سوخته و شمشیر چون چراغ
که پیوسته روز و آتش سپند
چراغ جهات تاب راهست نور
چراغ شمشیر شعل روز باد
شب و روز باد آفرین خوان او

گفتن جمله و شان بطریق اختصار

بپاشای آن راحت انگیز روح
صبوحی که بر آب کوثر کشم
جان در بد و نیک پرور و نیت
ز نیرنگی این پرده و پریشال
بر آنم که این پرده غالی کشم
شب و روز ازین پرده نیکو
که آید ز من بازی و پسندیر
خیالی بر انگیزم از یکس
نخست آنچنان که دم آغاز او
چنان گفتم از هر چه دیدم گفت
حسابیکه بود از خرد و دور دست
برگشته اندر و دور و دور

بده تا صبحی کشم و صبوح
حلاست اگر تا به محشر کشم
بسی نیک و بد باش بر گردنست
خیالی شدم چون نیارم خیال
درین پرده جاد و خیالی کشم
بیش بازی چایک آید برون
هم از بازی چسبند گردنه گیر
که ناک و چنین هیچ باز گیر
که سوز آور و نغمه ساز او
که دل راه باور شدن برگرفت
سخن آنکه دم بر و پای بستم
بر از بستم چون صسم خانه

بسیارند که در این کتاب مذکور است
درست میشود و این کتاب در دست
تو در میان این قوم و از این جهت
خیالی باز بر صاحب خیال بی جلال
از وی ای فلک در دهام که خورشید
شده هم در کون این جهت نورانی
که این پرده غالی است و در این
دل در میان این قوم و از این جهت
بسیارند که در این کتاب مذکور است
درست میشود و این کتاب در دست
تو در میان این قوم و از این جهت
خیالی باز بر صاحب خیال بی جلال
از وی ای فلک در دهام که خورشید
شده هم در کون این جهت نورانی
که این پرده غالی است و در این
دل در میان این قوم و از این جهت

بسیارند که در این کتاب مذکور است
درست میشود و این کتاب در دست
تو در میان این قوم و از این جهت
خیالی باز بر صاحب خیال بی جلال
از وی ای فلک در دهام که خورشید
شده هم در کون این جهت نورانی
که این پرده غالی است و در این
دل در میان این قوم و از این جهت
بسیارند که در این کتاب مذکور است
درست میشود و این کتاب در دست
تو در میان این قوم و از این جهت
خیالی باز بر صاحب خیال بی جلال
از وی ای فلک در دهام که خورشید
شده هم در کون این جهت نورانی
که این پرده غالی است و در این
دل در میان این قوم و از این جهت

بسیارند که در این کتاب مذکور است
درست میشود و این کتاب در دست
تو در میان این قوم و از این جهت
خیالی باز بر صاحب خیال بی جلال
از وی ای فلک در دهام که خورشید
شده هم در کون این جهت نورانی
که این پرده غالی است و در این
دل در میان این قوم و از این جهت
بسیارند که در این کتاب مذکور است
درست میشود و این کتاب در دست
تو در میان این قوم و از این جهت
خیالی باز بر صاحب خیال بی جلال
از وی ای فلک در دهام که خورشید
شده هم در کون این جهت نورانی
که این پرده غالی است و در این
دل در میان این قوم و از این جهت

[illegible]

نیمایند که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

<p>ایسی در شکستی نمودن طواف و گزینی شکستی گزازی سخن سخن را با اندازه دار پاس سخن گو چو گوهر برآمد و فروغ دروغی که مانند باشد بر است لطایحی سکت ماس بایران شدند سکندر شهر هفت کشور مانند مخوومی به تنها درین طرف جوی گرائند حاضر میت نوشن باد بیاستی از خم و دهقان پیر</p>	<p>عنان سخن را کشد در کراف ندارد نوی ناهمهای کمن که باور توان کردش و قیاس چون با ورافتد نماید دروغ به از راستی کز درستی جدت تو مائی بعنم عکساران شدند نماند کسی چون سکندر مانند حریفان پیشینه را باز جوی و گرنه زیادت فراموشن باد می دست در نیز چون شهد و غیر</p>
---	---

ترغیب معین بسوی دستان تهید کربان پوین

<p>بیا باغبان خرمی ساز کن نطامی بلوغ آواز شهر بند ز جعد نه نش بر انگیر تا ای چو چو را گلا یوش بوی شیر سی س در ابال بر کن فراخ کی مژده بر سوی بلبل بزار زیسای سبزه فروشوی گرو دل لاله را که در خون بچون سینه سبز از سوی سفید لب نارونی را می آلوده کن سمن را و روی ده از رخوان</p>	<p>محل آمد در بارغ باز کن بیا رازی بستان بچینه بر کن سیر گسست بر کن ز خوب بکام کل سیرج و دروم جمع به قمری خبر ده که سبزه شاخ که هر گل آمد به بستان فراز که روشن به شستن شود لاجو فرو مال خوبی بنجاک میو سن سیاهی ده از سایه مشک بید بخیری زمین را ز اندو کن روان کن سو کلین آب و ن</p>
---	--

از این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

نیمایند که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

نیمایند که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

[illegible]

[illegible][illegible]

نسخه خطی در کتابخانه
موزه ملی ایران
تاریخ ثبت: ۱۳۰۶
شماره ثبت: ۱۶۰۶

بر آسود و از خوشی شاد شد
بهر و امیر و پیر و نیکو
ز گردن زان بر نیار خورش
ز رخساره می روشنا نیم ده
تا زردگان به میانی و به

چو از دام داری خرازا شد
تو نیز ای بجای شده گردناک
تو نیز از رخ بار گردن زروش
پیا ساقی از خود را میسم ده
می کوز حنت را بی در

نشستن بکنز تخت فیله

دست زان و در راجی گشت
کران سیم و در خیمه داشت
ندامت کسی که دیر می گشت
نشست حرف گیر کس انگشت
که من نیز به خواه وارم بس
بهر جستن و غیب پوشید گشت
قدم و اشکم تا با خرد دست
که بر تاد اسب آرم را
کرین رو نگردم به انجام کار
که نقش از گراش ندر و گزیر
بکاک جهان نقش بر زو و چو موم
بد و تاج و تخت پد تازه گشت
نمود آنچه را پیش سپندیده بود
عملهای پیشینه به پای داشت
بدان عهد پیشینه می شد
نشست دران ملک باو شمس

نخن شبی آمد ترازو بدست
تصرف دران سکه نگذاشتم
گر گشت من جگر گیری کند
ولی تا قوی دست شد نشستن
به بنیم به خواهی اندر سکه
ره من همه زهر نوشت شد نشستن
بر این ره که خود افتادم تخت
و یاخت جهان را دم این چرم را
چنان خواهم از پاک و درگاه
گو در ای نقش گزاشتن پذیر
چنین نقش بید و گزاشتن شاه روم
ولایت ز جگرش پر آوازه گشت
همان رسا گزید و دیده بود
چنان عهد ویرینه به جای داشت
پدر امانت رخ و زری سپرد
ز فرمان بران ملک فیلقوس

نسخه خطی در کتابخانه
موزه ملی ایران
تاریخ ثبت: ۱۳۰۶
شماره ثبت: ۱۶۰۶

نسخه خطی در کتابخانه
موزه ملی ایران
تاریخ ثبت: ۱۳۰۶
شماره ثبت: ۱۶۰۶

که بود از پیر دولت اکیسه تر
چنان شد که باز و بازوی او
چو در زور چسبیدی اندام را
کینه ده سپنج گمان ساختی
بچسبید که بشیر کردی سنگار
ببواز و لیه آن تو اتری می
چو خطش قلم را بدیدم آفتاب
فلک زان خط جبهه دل انگیزه
حساب جهانگیر می آورد پیش
بشیش هوش دل بود و هم زور
هر کار که بخت نام آورد سپید
همه روم از آن بدو تو خاسته
از و شبیه نقشه بهر خانه
گهی راز با آئین می نهاد
بانبوه می با جوانان گرفت
نه آن کرد با مردم از مردی
بازرون کس نیاور و راس
ببازار گمان را کرد باج
ز دیوان و بهقان قلم برگرفت
عشرت همیکه و زر می فتانند
ببر ناحیه ناسی بر گماشت
بهر گوشه نام و اخش رسید
کشاده و دوشش چو روشن درخش

ببین کشی بیخ او نیز تر
بششید کس در ترازوی او
کره بر روی گوش خشم را
بهر کشته تیر انداختی
ز گور و گوز لسن بودی شمار
ببر ز کمان شد بدنامی
یکی جلوه اول انجمن از مشکنا
سواد و حبش را آوردی زنجیر
جهان را زبون بود و رست خویش
بدرین هر دو بخت شایسته
در آن کار کردن فلک یاور
بر بیان سربزنی آراسته
رسیده بهر کسور فسانه
که از راز آئینم گره می کشد
بخلوت کنی کار و امان گرفت
که آید در اندیشه آو
برون از خط عدل نهاد و پاس
بخت از میقان شهری خراج
ز بی ایجان هم در هم برگرفت
همه خار میکند و گل می نشاند
بهر جا بیکه سوری را گذاشت
ببصر و حبش بوی باخش رسید
یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش

ببین کشی بیخ او نیز تر
بششید کس در ترازوی او
کره بر روی گوش خشم را
بهر کشته تیر انداختی
ز گور و گوز لسن بودی شمار
ببر ز کمان شد بدنامی
یکی جلوه اول انجمن از مشکنا
سواد و حبش را آوردی زنجیر
جهان را زبون بود و رست خویش
بدرین هر دو بخت شایسته
در آن کار کردن فلک یاور
بر بیان سربزنی آراسته
رسیده بهر کسور فسانه
که از راز آئینم گره می کشد
بخلوت کنی کار و امان گرفت
که آید در اندیشه آو
برون از خط عدل نهاد و پاس
بخت از میقان شهری خراج
ز بی ایجان هم در هم برگرفت
همه خار میکند و گل می نشاند
بهر جا بیکه سوری را گذاشت
ببصر و حبش بوی باخش رسید
یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش

و از دست آید و در خفا
بسیار خنده در رالین
تو ز دیوان در میان می نشانی
بدر از تو زرق و برق می آید
بششید کس در ترازوی او
کره بر روی گوش خشم را
بهر کشته تیر انداختی
ز گور و گوز لسن بودی شمار
ببر ز کمان شد بدنامی
یکی جلوه اول انجمن از مشکنا
سواد و حبش را آوردی زنجیر
جهان را زبون بود و رست خویش
بدرین هر دو بخت شایسته
در آن کار کردن فلک یاور
بر بیان سربزنی آراسته
رسیده بهر کسور فسانه
که از راز آئینم گره می کشد
بخلوت کنی کار و امان گرفت
که آید در اندیشه آو
برون از خط عدل نهاد و پاس
بخت از میقان شهری خراج
ز بی ایجان هم در هم برگرفت
همه خار میکند و گل می نشاند
بهر جا بیکه سوری را گذاشت
ببصر و حبش بوی باخش رسید
یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش

در خفا

ای که از آغوش

در خفا

ببین کشی بیخ او نیز تر
بششید کس در ترازوی او
کره بر روی گوش خشم را
بهر کشته تیر انداختی
ز گور و گوز لسن بودی شمار
ببر ز کمان شد بدنامی
یکی جلوه اول انجمن از مشکنا
سواد و حبش را آوردی زنجیر
جهان را زبون بود و رست خویش
بدرین هر دو بخت شایسته
در آن کار کردن فلک یاور
بر بیان سربزنی آراسته
رسیده بهر کسور فسانه
که از راز آئینم گره می کشد
بخلوت کنی کار و امان گرفت
که آید در اندیشه آو
برون از خط عدل نهاد و پاس
بخت از میقان شهری خراج
ز بی ایجان هم در هم برگرفت
همه خار میکند و گل می نشاند
بهر جا بیکه سوری را گذاشت
ببصر و حبش بوی باخش رسید
یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش

درین پنج بار است اگر ازین پنج بار
معاذ الله که یکبار است
عالمین است که از این پنج بار
دشمن باقی نماند و خوشی
و راحت است
مرا در نوزاد میگویند که سه بار
باز کند و شش بار
بگوید که
درین پنج بار است اگر ازین پنج بار
معاذ الله که یکبار است
عالمین است که از این پنج بار
دشمن باقی نماند و خوشی
و راحت است
مرا در نوزاد میگویند که سه بار
باز کند و شش بار
بگوید که

فرستادن بجور آمد خار
در انجای خولان وطن ساختند
چو کوچه پهن و درو و گاه در مین
بر آفاق شد گاه در و گاه در
شکست زان خود عطر سانی کشاد
برون شد یک دار و شمشیر
ستاره در آمد تپانند
بیک جای چو در و در و در
بیاساقی آن می که روی پوشست
مگر باسن این دی جابا پلنگ

در وقت راز و راز بازار
چو نخلان بهر گوشت می یافتند
برون شربت شیر سیاه از کین
بر آمد ستاره چو در و در
چنان زیور بر روشنائی نهاد
یتا قی کر بعت بر جای پاس
بر آسود خلق از شتابند
فرود آمد روی و رنگی ز کار
بمن ده که طبع هم چو رنگی خوشست
چو روی و رنگی و در و در

دستان مصاف کردن سکندر با یونانیان

فرستاده راهی شد این راه و نور
درین راه فرشته زره میرو
بشمار این چار سوهر و
قراضه قراضه ربایه
بچو می کشاند ز و دهان پیر
ز من خست این هم زمان و ربا
آیند انان بیکانه خو سیه
و و و و و و و و و و و و
ولیکن چو گرد و هم بگام چو
گوارش کن راز های گنجست
که چون شاه چین زمین بر آید

که بر چرخ هفتم تو ان دید
که آمدی دیو ده میرو
نسخه و و و و و و و و
بر ایند از و و و و و و
بمن میرو و شد بهر و ان میرو
ز با من باین نکته مغرور با و
و و و و و و و و و و و و
یکی سوی شهوت یکی سوی آز
نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
ز تاسیخ و متقان چنین بارفت
فلک نعل نعلی و و و و و و

دانش که در این راه
دانش که در این راه
دانش که در این راه
دانش که در این راه

در وقت راز و راز بازار
چو نخلان بهر گوشت می یافتند
برون شربت شیر سیاه از کین
بر آمد ستاره چو در و در
چنان زیور بر روشنائی نهاد
یتا قی کر بعت بر جای پاس
بر آسود خلق از شتابند
فرود آمد روی و رنگی ز کار
بمن ده که طبع هم چو رنگی خوشست
چو روی و رنگی و در و در

در وقت راز و راز بازار
چو نخلان بهر گوشت می یافتند
برون شربت شیر سیاه از کین
بر آمد ستاره چو در و در
چنان زیور بر روشنائی نهاد
یتا قی کر بعت بر جای پاس
بر آسود خلق از شتابند
فرود آمد روی و رنگی ز کار
بمن ده که طبع هم چو رنگی خوشست
چو روی و رنگی و در و در

در وقت راز و راز بازار
چو نخلان بهر گوشت می یافتند
برون شربت شیر سیاه از کین
بر آمد ستاره چو در و در
چنان زیور بر روشنائی نهاد
یتا قی کر بعت بر جای پاس
بر آسود خلق از شتابند
فرود آمد روی و رنگی ز کار
بمن ده که طبع هم چو رنگی خوشست
چو روی و رنگی و در و در

سحر زنگیاز که آرد به بند
 و لک زنگیاز و امد به اس
 فرو فرید آتش انگیزان
 چو فروز و مرغ بکشا و بال
 بغیر از سیه بانگ برز و خوس
 شمعهای شمع از از زمین
 زلف و بر آرد و کاه و دم
 و پهای که گشتن چرم از فرو
 ز شوژین طلیک جسم ریز
 دل ترک از ان دران دار و گیر
 زمین لیره مفرعه و در مانع
 زوار و زوران تیر پول و سای
 پلارک چنان تاقت از روی تیغ
 و داکر دگر باره بر خاستند
 و وار از دوس و خر و ش آمدند
 بر آینه لشکر روم و زنگ
 سم باد پایان پولاد و نعل
 زنگ کمانهای باز و شمشیر
 و رشیدن تیغ آینه تاب
 زوه لشکر روم رایت بلند
 قلب ندر است در فلقوس
 زمین سپهرنگی قشون
 صف زنده سیلان سیم گزوه

خود و چون سر لعلی که گوشت
که از بریان سر برین زد و لعل
ز گرمی نشست آتش تیزشان
تقی شد دماغ سپهر ز خال
در اید بعد بدین آواز کوس
چو صوفی فیلی در رستخیز
شد از آسمان زهره گاو کم
در آرد معنر جهان ز جوش
دماغ خلک مفتحه از زخم
پراورده از نای ترکی
زده آتشین معنر ^{سپیده} چه چون چرخ
در اندام شیران پولاد خا
که در شب ستاره ز تاریک سیغ
و گر گنده صفها بر آراستند
و دوری آتش بجوش آمدند
سپید و ^{سپیده} سپید چون گراز و نیک
ز خون دلیران زمین کرده لعل
بسی خلق را برده از خوشی
درشان ترا ز چشمه آفتاب
زمین در کان آسمان در کنند
جراحی باز بسته چون ^{ای بیگانه} خرویش
جراحی بر آورد چون بیستون
چو گردگر بیهوده مکر ای کوه

[illegible]

رخسارم تا دم در این سیرت
 پرویزی بر سر از شک تلج
 زوی آتش از خود بر آتش زو
 شد از پای پیلان زمین نیکون
 به گوشت کیده صد پیل بند
 سفت شد از مهر پودا خسته
 ز لشکر که رنگ بکش و گام
 کرد پیل را استخوان می شکست
 سراسی از سر بزرگی درو
 که چشم بنیده کشتی سفید
 بجماسکا هن برور سحنیت
 حدیث تو مندی آن خود پیش
 نیکشت یک موی زان پیکر من
 دو دیده بر و همچو دوطاس خون
 که سوزان تر از آتش زیر و دو
 که بر پشت پیلان کشم پیل پای
 بگویم که کوه را سنگ ریز
 برو پیل ببارم چو بارنده ابر
 بیک پیل پا پیل را پی کنم
 رخ من پیاده کند پیل را
 ز پودا وارم سلاح دگر
 چه حاجت بالما سن آهن مرا
 نه زانی هر کس نه از آشتی

تره چون نان چشپا چون حقیق
 شد گمانه بر برگی سخت عاج
 چو آواز بریل سرکش زو
 ز بس پیل کاهد سچا لبت بر دون
 پیاده روان کرد بریل بند
 چو امین پیکار شد سخت
 شکر سیاهی ز راجه بنام
 و آمد چو پیل استخوانی بدست
 شیه ماری آفتون گری درو
 دمانی فراخ و سیه چون کوید
 چش از حتم این برابریخته
 بر و شمشیر چو پودا در شمش
 حکم دیده پر جی بر سرش
 گرانجا بود طاسک سرگون
 بسی خوشین را برنگه ستود
 ز راجه منم پیل بودا خانه
 چو در سر که بر شمش تیغ سینه
 گرم شیر پیش آید و گر هر بر
 چو در پیلانی قحج می کشم
 فوس بکند جوش من پیل را
 سلاح از تنم بسته چون شیر
 چه الماس و آهن رگ و تن مرا
 چو کردن برارم بکردن کیشی

این موی زان پیکر من
 دو دیده بر و همچو دوطاس خون
 که سوزان تر از آتش زیر و دو
 که بر پشت پیلان کشم پیل پای
 بگویم که کوه را سنگ ریز
 برو پیل ببارم چو بارنده ابر
 بیک پیل پا پیل را پی کنم
 رخ من پیاده کند پیل را
 ز پودا وارم سلاح دگر
 چه حاجت بالما سن آهن مرا
 نه زانی هر کس نه از آشتی

شاید از کوه و کوهستان بود

دگر

ن

کشم

این موی زان پیکر من
 دو دیده بر و همچو دوطاس خون
 که سوزان تر از آتش زیر و دو
 که بر پشت پیلان کشم پیل پای
 بگویم که کوه را سنگ ریز
 برو پیل ببارم چو بارنده ابر
 بیک پیل پا پیل را پی کنم
 رخ من پیاده کند پیل را
 ز پودا وارم سلاح دگر
 چه حاجت بالما سن آهن مرا
 نه زانی هر کس نه از آشتی

این موی زان پیکر من
 دو دیده بر و همچو دوطاس خون
 که سوزان تر از آتش زیر و دو
 که بر پشت پیلان کشم پیل پای
 بگویم که کوه را سنگ ریز
 برو پیل ببارم چو بارنده ابر
 بیک پیل پا پیل را پی کنم
 رخ من پیاده کند پیل را
 ز پودا وارم سلاح دگر
 چه حاجت بالما سن آهن مرا
 نه زانی هر کس نه از آشتی

شکار گنج بر سر شاه
چو دارای روم آن سیه مار و پد
چنان خرمی ز دبان نخل بن
سوزن نخل از نخل بالا افتاد
دگر ز نخلی رفت سوی مصاف
که ابر سیاه انداز کوه زنگ
شبه گولته دگر دوازدهم
ز تن بر کسم گردن پیل را
هر آنکس که جانش باهن کرم
جها نخی چون دیدگان باوه گوی
سر تیغ برگردن اندر خشت
از ان سیه کین چرخ سیاه قوی
چنان ز دبر و تیغ دنگر خورد
سیاهی دگر زین بر او هم نهاد
دگر تا شب از داران زنگ
جهان را منجم و ساز گشت
چو گلشن رنگین صورت آفتاب
گمشان این مار سیکه و فتن
زینش این لشکر با نین پش
بزرگ واری از دیده نگذاشتند
سحر که آمد بنیک اختر
سکندر برون آمد از خواهنگاه
روان کرد و خشن غنای ناب را

بهر بر ز نخلی چو ابر سیاه
ننگ سیاه از میان بر کشد
که شیر جوان بر گوزن کهن
چو ز نخلی که از نخل خرافا د
زبان بر کشاد او بستی کزان
نبار و گر اندر ما و ننگ
گران کوه را هم تر از دوسم
بدم در کسم چشمه نسیل را
نسبی جانها در سکا هن رزم
ز نخل نای خود را کند نافه بوی
در ان یاوه گفتن سر اند هفتش
غنای راند بر چاشن خردوی
که ز نخلی که مرکب در آمد بگرد
بر نخلی دگر دیده بر اهرم نهاد
نبار کس را تناسی جنگ
شبا نگه باز هم که باز گشت
کیودی گرفت از نخل نایل آب
ز راند و دبر پر نیا که نیتش
نگهان تر از مرد و انجم شناس
برانی که رحمت سید شدند
نخل سحر بر طاق نیلوفر
برایا است بر حرب دشمن سیاه
برایا سخت چون آتش آن آب

نخلی که از نخل خرافا د
زبان بر کشاد او بستی کزان
نبار و گر اندر ما و ننگ
گران کوه را هم تر از دوسم
بدم در کسم چشمه نسیل را
نسبی جانها در سکا هن رزم
ز نخل نای خود را کند نافه بوی
در ان یاوه گفتن سر اند هفتش
غنای راند بر چاشن خردوی
که ز نخلی که مرکب در آمد بگرد
بر نخلی دگر دیده بر اهرم نهاد
نبار کس را تناسی جنگ
شبا نگه باز هم که باز گشت
کیودی گرفت از نخل نایل آب
ز راند و دبر پر نیا که نیتش
نگهان تر از مرد و انجم شناس
برانی که رحمت سید شدند
نخل سحر بر طاق نیلوفر
برایا است بر حرب دشمن سیاه
برایا سخت چون آتش آن آب

نخلی که از نخل خرافا د
زبان بر کشاد او بستی کزان
نبار و گر اندر ما و ننگ
گران کوه را هم تر از دوسم
بدم در کسم چشمه نسیل را
نسبی جانها در سکا هن رزم
ز نخل نای خود را کند نافه بوی
در ان یاوه گفتن سر اند هفتش
غنای راند بر چاشن خردوی
که ز نخلی که مرکب در آمد بگرد
بر نخلی دگر دیده بر اهرم نهاد
نبار کس را تناسی جنگ
شبا نگه باز هم که باز گشت
کیودی گرفت از نخل نایل آب
ز راند و دبر پر نیا که نیتش
نگهان تر از مرد و انجم شناس
برانی که رحمت سید شدند
نخل سحر بر طاق نیلوفر
برایا است بر حرب دشمن سیاه
برایا سخت چون آتش آن آب

ہر پلوان پہلے سے راہ پیمبر
 فرو برد ہوں کہ پہنچ سوار
 ہر گوشہ گشتہ غنیمت شش
 بقلب اندرون از نی و پوسار
 جرسد از سبب جہنما از رنگ
 زما ہی لبت تیغ بر شد سما
 کز ان ہول در روانہ شد مغرور
 ز بی خوابی اندام گشت زرد
 میا بخ ایست راہ گریز
 زمین را ہی سود کشد آتخان
 بگردون گردان درامد ہر سا
 زمین مغرور کہ از سر انداختہ
 بدترای رویں ہر افاد ہوش
 گمان کرد کاہ شرافیل مہور
 زہر غار بر شد غباری چو مین
 گرہ بستہ خون در دل غارہ سنگ
 ز ریان جوشن براور و شیر
 بجز گرد گردن شکست هیچ
 معلق زنان ہندی تیغ تیز
 برقص امده اسپر بر عنان
 شدہ آہن و سنگ روی لیش
 ہوا بستہ از آہ رنجیدگان
 چو کو ہی کہ آن باشد از لا جوڑ

بعلت اندرون پایی خود را فشرود
 چو است راست را بست ز این حصا
 همان لشکر زنگ و خیل و خاشاک
 جوش بر زمین بر بری بر سپار
 چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ
 در آمد بفریدن این ^{نیک} پشیا
 چنان آمد از هر دو لشکر عزو
 گره در گلو با فرد بست گرد
 زگر زگران سنگ و شمشیر تیز
 زگر زگران ^{زن} چاش گران
 ز بس شود مش کوس و دینه طاس
 زخمه مهره مغز پر دخته
 ز روم ^{شکوه} تن در خروش
 ز نای زنده بر آهنگ دور
 زش کوفتن بر زمین گرزو تیغ
 ز شکار پولاد پیران خدنگ
 کمان ^{نیت} آید و بترکان
 کشت ^{موت} دگره داده تیغ تیغ
 چو ^{نیت} دمی بازی گر خمشید
 زموزو فیضهای سمنان
 ز ^{نیت} زنده زنده ز نو ریش
 زمین خسته از خون انجیدگان
 بر آسته قلب شاه آید

[illegible][illegible]

بمان بپرسن زگی سخت کوش
 کفیه رو دلدم بر لب او روم گفت
 بواز هر دو سوسو نشسته قلیب استوار
 نمودند بسیار مرد استیغ
 بر او رز سستگه نه روی ملاک
 شته از نا نه من استنک اندیشه کرد
 بدل گفت آن به که شیری کهنه
 چون شکر ز لوان شد درین نمان
 بر دین مند و گریه چون آفتاب
 تمی چند رازان سیاه در شست
 کس که کا پنهان دید بنیاد او
 سپهرار روی چو بی جنگ ماند
 بنگر که او بود سال ازنگ
 بپران خود گفت کین صید خام
 سلاح ملک وار ترتیب کرد
 پوشید خفتی از که گدن
 کس که خود و یولا آینه خام
 در فشان یکی تیغ چون چشم گور
 بر آخت آمد بران تند شکر
 بشه گفت کای صید شیرانای
 مرو تا بهر دلیران کینیم
 به بهینیم کز مابلندی کراست
 ز جوشیدن ز سگ خام کار

بر او در چون زنگ و سی خردین
 دهن باز کرده چو پست کشید
 تر هر دو سپه رفت بیرون سوار
 بهم اندر زیر سکه بهم زد و استیغ
 که این نازنین بود و آن هولناک
 که از ناز نسیمنان نیاید بند
 درین ترش ناکان دلیری کهنه
 بخود باید این زرم را ساختن
 که اگر دو نریزی شک شتاب
 بکشت خم شیر چون سگ بکشت
 شت که کرد و پس از فولا داو
 نگار و سوسو شکر زنگ راند
 بدانت کا مد زور با ننگ
 کجا جان برو چون در اید بدم
 بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد
 سکل بر ز راستین تا بدن
 نهاد از بر سینه تی چون هم خام
 ملاک در ورخته چون پای مو
 نشاید شدن سوی شیران دلیر
 شکلیا شو از جو و صوری نای
 درین رزم که جنگ شیران کینیم
 درین کار فیروز مندی کراست
 بجوشید خون در دل شهر بار

از این بپرسن زگی سخت کوش
 کفیه رو دلدم بر لب او روم گفت
 بواز هر دو سوسو نشسته قلیب استوار
 نمودند بسیار مرد استیغ
 بر او رز سستگه نه روی ملاک
 شته از نا نه من استنک اندیشه کرد
 بدل گفت آن به که شیری کهنه
 چون شکر ز لوان شد درین نمان
 بر دین مند و گریه چون آفتاب
 تمی چند رازان سیاه در شست
 کس که کا پنهان دید بنیاد او
 سپهرار روی چو بی جنگ ماند
 بنگر که او بود سال ازنگ
 بپران خود گفت کین صید خام
 سلاح ملک وار ترتیب کرد
 پوشید خفتی از که گدن
 کس که خود و یولا آینه خام
 در فشان یکی تیغ چون چشم گور
 بر آخت آمد بران تند شکر
 بشه گفت کای صید شیرانای
 مرو تا بهر دلیران کینیم
 به بهینیم کز مابلندی کراست
 ز جوشیدن ز سگ خام کار

از این بپرسن زگی سخت کوش
 کفیه رو دلدم بر لب او روم گفت
 بواز هر دو سوسو نشسته قلیب استوار
 نمودند بسیار مرد استیغ
 بر او رز سستگه نه روی ملاک
 شته از نا نه من استنک اندیشه کرد
 بدل گفت آن به که شیری کهنه
 چون شکر ز لوان شد درین نمان
 بر دین مند و گریه چون آفتاب
 تمی چند رازان سیاه در شست
 کس که کا پنهان دید بنیاد او
 سپهرار روی چو بی جنگ ماند
 بنگر که او بود سال ازنگ
 بپران خود گفت کین صید خام
 سلاح ملک وار ترتیب کرد
 پوشید خفتی از که گدن
 کس که خود و یولا آینه خام
 در فشان یکی تیغ چون چشم گور
 بر آخت آمد بران تند شکر
 بشه گفت کای صید شیرانای
 مرو تا بهر دلیران کینیم
 به بهینیم کز مابلندی کراست
 ز جوشیدن ز سگ خام کار

از این بپرسن زگی سخت کوش
 کفیه رو دلدم بر لب او روم گفت
 بواز هر دو سوسو نشسته قلیب استوار
 نمودند بسیار مرد استیغ
 بر او رز سستگه نه روی ملاک
 شته از نا نه من استنک اندیشه کرد
 بدل گفت آن به که شیری کهنه
 چون شکر ز لوان شد درین نمان
 بر دین مند و گریه چون آفتاب
 تمی چند رازان سیاه در شست
 کس که کا پنهان دید بنیاد او
 سپهرار روی چو بی جنگ ماند
 بنگر که او بود سال ازنگ
 بپران خود گفت کین صید خام
 سلاح ملک وار ترتیب کرد
 پوشید خفتی از که گدن
 کس که خود و یولا آینه خام
 در فشان یکی تیغ چون چشم گور
 بر آخت آمد بران تند شکر
 بشه گفت کای صید شیرانای
 مرو تا بهر دلیران کینیم
 به بهینیم کز مابلندی کراست
 ز جوشیدن ز سگ خام کار

ز بس زنگی گشته بر خاک راه
عقیق از شبه آتش افروخته
سکاشد شبه گشت گوهر گران
ایسر سمن برگ شد مشک بید
سراسیمه در منش تا خسته
ز دل دادن چاوشان و سیه
یکی گفت هوی و دیگر گفت مان
سین و دیشکر جوارحه گشت
قوی دست تراغ شد رهمنون
دران تا ختن شکر و دیوان
سکندر بر بشیر بکشا دست
چو زنگی در اند بزنگانه رود
سر رایت شاه بر شد بهما
فرورخت باران رحمت زمیخ
ساده ملک زیر زمین درفش
دشمن سوکشان زنگی چون ننگ
کسی را که زیر گشتم ساختند
دران وادی از ننگیان گیس نماند
گرومیت که بر تیل گردند زور
خسب بند که کو بار مردم کشد
چو خصمان گرفتار خواری شدند
جشنو دبر خسته کارشان
شدن وحشیان را که بود از حبش

در من گشته بر آسمان رو سیاه
شبه گشت ز آتش نیمه سوخته
چنین است خود رسم گوهر گران
غواب سیه صید باز غیور
ز رخت خرد خانه پرداخت
دلاور شده گور بر جنگ بشر
بر او و سرهای هوی از جهان
زمانه یک را ورق در نوشت
بزرگوار خواست در اند زبون
بزرگی گشتی بسته بر سومیان
بباز از زنگی در اند شکست
ز شهر و درومی بر اند سرود
ز غوغای زنگی تپی گشت راه
خروشست زنگار زنگی ز تیغ
ز سیف و بر تن قبای بخشش
بگردن در افسار با پالنگ
نفرمان خسر و سر انداختند
و گر ماند جسد خور و کس نماند
قنادند چون بلیله بر بای مور
گهی شمش گشت که بر شمش گشت
جیش و بریان زینهار می کشند
ز شمشیر خود و از نهارشان
نفسه مو گشتن و ران شکمش
ز قوم زنگی و شمشیر

در من گشته بر آسمان رو سیاه
شبه گشت ز آتش نیمه سوخته
چنین است خود رسم گوهر گران
غواب سیه صید باز غیور
ز رخت خرد خانه پرداخت
دلاور شده گور بر جنگ بشر
بر او و سرهای هوی از جهان
زمانه یک را ورق در نوشت
بزرگوار خواست در اند زبون
بزرگی گشتی بسته بر سومیان
بباز از زنگی در اند شکست
ز شهر و درومی بر اند سرود
ز غوغای زنگی تپی گشت راه
خروشست زنگار زنگی ز تیغ
ز سیف و بر تن قبای بخشش
بگردن در افسار با پالنگ
نفرمان خسر و سر انداختند
و گر ماند جسد خور و کس نماند
قنادند چون بلیله بر بای مور
گهی شمش گشت که بر شمش گشت
جیش و بریان زینهار می کشند
ز شمشیر خود و از نهارشان
نفسه مو گشتن و ران شکمش
ز قوم زنگی و شمشیر

در من گشته بر آسمان رو سیاه
شبه گشت ز آتش نیمه سوخته
چنین است خود رسم گوهر گران
غواب سیه صید باز غیور
ز رخت خرد خانه پرداخت
دلاور شده گور بر جنگ بشر
بر او و سرهای هوی از جهان
زمانه یک را ورق در نوشت
بزرگوار خواست در اند زبون
بزرگی گشتی بسته بر سومیان
بباز از زنگی در اند شکست
ز شهر و درومی بر اند سرود
ز غوغای زنگی تپی گشت راه
خروشست زنگار زنگی ز تیغ
ز سیف و بر تن قبای بخشش
بگردن در افسار با پالنگ
نفرمان خسر و سر انداختند
و گر ماند جسد خور و کس نماند
قنادند چون بلیله بر بای مور
گهی شمش گشت که بر شمش گشت
جیش و بریان زینهار می کشند
ز شمشیر خود و از نهارشان
نفسه مو گشتن و ران شکمش
ز قوم زنگی و شمشیر

[illegible]

در کین پوشیده را باز کرد
 پوشیده بر راسه بکند ری
 نهانی همی داشت آزار او
 نبودش سرکین به خواه خویش
 که روی بزرگی چه بازی نمود
 باین چیرگی تنهیت ساختند
 همه روی از بدلی رسته شد
 به تداود امور بازی کند
 نبوت درش انگند هر که
 بمن ده کرد روی مردان می ست
 ندیده بهر آفتاب آستین

نه بر جامی خود پاسه ساز کرد
 فستادن پاسخ سرسری
 سکند رسته آرزو از کار او
 رفیر وری دولت و جاه خویش
 ز شهر سوخته ترک سازی نمود
 ز شهر کشوری قاصدان تاخذند
 در طعنه بر رویان بسته شد
 زمانه چه عاجز نوازی کند
 درین آسیادانه بینی بے
 بدیه ساقی آن می که فرخ پی ست
 شکی کوست خلوای هر غم کس

سگالش نمودن سگ بر قهر و اقبال و ن بفرمودی

یکی سوی دریا کی سوی در
 که میانش بود سوی آموزگار
 که بین گوشت گیران بنوم گوشت گیر
 بنوم فارغ از شغل ردا و رو
 ترنجی بستم چو روشن چراغ
 که اذن توان آن ترنجش بدست
 که بر آورم سوی این بوستان
 بدو خاطر خلیش را خوش کنم
 چنین گوید از موبدان کمن
 بر آسود آمد مرا دشمن جنگ

جهان بنیم از میل جویت و پز
 نه بنیم کس را ورین روزگار
 چو من ببلای زابود ناگزیر
 بسفولی غمت این سرود
 چو بیرون جهنم که از کج باغ
 نه بنیم کس از پوششیاران بوست
 که باره از دست این دوستان
 تماشا می این باغ و گمش کرا
 که در شکر کارگاه متین
 که چون شاه روم از پیچون گب

در کین پوشیده را باز کرد
 پوشیده بر راسه بکند ری
 نهانی همی داشت آزار او
 نبودش سرکین به خواه خویش
 که روی بزرگی چه بازی نمود
 باین چیرگی تنهیت ساختند
 همه روی از بدلی رسته شد
 به تداود امور بازی کند
 نبوت درش انگند هر که
 بمن ده کرد روی مردان می ست
 ندیده بهر آفتاب آستین

در کین پوشیده را باز کرد
 پوشیده بر راسه بکند ری
 نهانی همی داشت آزار او
 نبودش سرکین به خواه خویش
 که روی بزرگی چه بازی نمود
 باین چیرگی تنهیت ساختند
 همه روی از بدلی رسته شد
 به تداود امور بازی کند
 نبوت درش انگند هر که
 بمن ده کرد روی مردان می ست
 ندیده بهر آفتاب آستین

پنجم و خوش منمش بود و هم روز خوش
 همیکه و پنجه بر کوه و دوشیت
 گهی سوی قصر آگهی سوی کوه
 که بود از سنه گوه نه بروی شکار
 باین کبکان جنگی بجنگ
 که آن کابل این را بناخت شکست
 همی گزید و هر دو نطق آری گشت
 ز نظاره شاه نه گزیدند
 که در مغر خان چو بود آن نقار
 بران بست فال سرانجام خویش
 بران فال چشم آشکارا نهاد
 ز ما لے نمودند جنگ آوری
 که بر نام خود فال زد و شمشیر
 دلیل ظفر یافت آن فال را
 پرید از بر کبک سترافست
 عقابی در آمد سرشش باز کرد
 ملک نیز شکست و داد بتاب
 نبودش هانا غم جان و تن
 بدار برشش کار کار می دهد
 نباشد بے عمرا و پایدار
 متفرش کی طاق کرده و شکوه
 خبر باز جسته اند از راز خویش
 بد افسان که بود می نموده آفت

پنجم و خوش منمش بود و هم روز خوش
 همیکه و پنجه بر کوه و دوشیت
 گهی سوی قصر آگهی سوی کوه
 که بود از سنه گوه نه بروی شکار
 باین کبکان جنگی بجنگ
 که آن کابل این را بناخت شکست
 همی گزید و هر دو نطق آری گشت
 ز نظاره شاه نه گزیدند
 که در مغر خان چو بود آن نقار
 بران بست فال سرانجام خویش
 بران فال چشم آشکارا نهاد
 ز ما لے نمودند جنگ آوری
 که بر نام خود فال زد و شمشیر
 دلیل ظفر یافت آن فال را
 پرید از بر کبک سترافست
 عقابی در آمد سرشش باز کرد
 ملک نیز شکست و داد بتاب
 نبودش هانا غم جان و تن
 بدار برشش کار کار می دهد
 نباشد بے عمرا و پایدار
 متفرش کی طاق کرده و شکوه
 خبر باز جسته اند از راز خویش
 بد افسان که بود می نموده آفت

فردا شمشاد
چون درختی است که در بهار
چون درختی است که در بهار
چون درختی است که در بهار

سری کردن مردم از مرد میست
نه بر آدمی سرفرازی کنند
دود و دانه را شیر از نیست شاه
جهان خوش بدان نیست کاری بدست
ز عیش خوش اگر نشانش دبی
چه اندر پیوسته با کس بود
آنکس که او را خمیرست خام
مروت تو داری و مردی تر است
گرا و تندر آید تو هستی در خوش
پدرگر با قوت شیر بود
تو آن شیرگیری که در وقت جنگ
بجنگ سیاهان زنگی مرشت
چو با تیغ تو سرکشی ساختند
چونان سیلها برنگشتی چو کوه
نهنگی که او پیل را سپه کند
هز بر ثیان که شود صید گور
حقاقتی که خنجر سازی کند
در گاه خزان نیک خواه تواند
نه در آری گیتی کشائی تراست
چندین نشانه ها که فیروزمند
بخالی که اختر توان بر شمشیر
همان در حوض خطا پند سست
پنگر که لشکر کش زنگ بود

و گرنه همه آدمی آدمی است
سحر آن شده که مردم نوازی کنند
که موهان نوازست در صید گاه
ز نجر و قفلش گیتی پای بست
که نیش ستانی بدانش دبی
کس آنرا تپاشد که خاکس بود
همه کس در دهان گندم به دام
بدانش را گنج با اشد باست
گرا و گنبدان شد توئی گنج بخش
بکین خواستق نرم شمشیر بود
ز شمشیر تو خون شد و خاره سنگ
که بودند چون دید و نیم زشت
بهر سرچو در پایت انداختند
ازین قطره اهرم نگرده می ستود
ز آه و بیره عاجزی که کند
سپه مار که روی تاجه ز مور
بفر و جگان دستبازی کند
همه خاکیان خاک راه تو اند
خلل خصم را تو میانی خواست
بدانش را چون نیاید گزند
تو داری و روان داور می و مستبر
تو غالب تری گر سخن بر سرست
بوقتی که با قوت جنگ بود

فردا شمشاد
چون درختی است که در بهار
چون درختی است که در بهار
چون درختی است که در بهار

فردا شمشاد
چون درختی است که در بهار
چون درختی است که در بهار
چون درختی است که در بهار
فردا شمشاد
چون درختی است که در بهار
چون درختی است که در بهار
چون درختی است که در بهار

فردا شمشاد
چون درختی است که در بهار
چون درختی است که در بهار
چون درختی است که در بهار
فردا شمشاد
چون درختی است که در بهار
چون درختی است که در بهار
چون درختی است که در بهار

فردا شمشاد
چون درختی است که در بهار
چون درختی است که در بهار
چون درختی است که در بهار
فردا شمشاد
چون درختی است که در بهار
چون درختی است که در بهار
چون درختی است که در بهار

در این محفل
 قلم فیض روشن خود را
 در دست گرفته
 و به بیان کمال خود
 پرداخته
 و به بیان کمال خود
 پرداخته
 و به بیان کمال خود
 پرداخته

بمغلوب و غالب چو بشتا فتم
چو فروز بود آن غولش بقال
شه از نصرت ره نمایان خویش
بهر جا که شمشیر بساغر گرفت
بفرزندگی فال زن ماه و سال
مزن فال بد کاورد فال بد
پیا ساقی آن لعل پالوده را
فروزنده لعل که بر عیان باغ

آئینہ ساختن کیمانی می کند

چرخ بود روز سه از باد
بجوفی نهد رسم و بنیاد
شمار از کوی نیک اختر ی برزند
هنگام سختی شده نا امید
در چاره سازی بخود در بند
نفس بگز امید یاری دهد
گره در میان در بر روی خویش
گز از زلفش دیبای روم
که چون شد سکندر جهان را کلیه
عروس جهان را که شد جلوه ساز
نمود آن پیش ازده ساخته
خستین عمل کمانه ساخته
چاه و خفته ش غصن زینتیست

[illegible][illegible]

گویا که ای پسران
 که در حالت سستی و در کمالات
 از اسرار سعادتمندان و خفا جبین
 بیگانگی که در وقت و بیجا
 در هر صحنه که از افکار و
 در هر نفسی که در پیوسته و بیجا
 در هر لحظه که در کار و
 در هر آنکه که در میان
 در هر آنکه که در میان
 در هر آنکه که در میان

[illegible]

سید زین العابدین علیه السلام
در بیان فضیلت و مناقب و سیرت و احوال و عیال و اولاد و غیره

در بیان مناقب و سیرت و احوال و عیال و اولاد و غیره

در بیان مناقب و سیرت و احوال و عیال و اولاد و غیره

در بیان مناقب و سیرت و احوال و عیال و اولاد و غیره

رسید از مالش بهر که هر سه
شما خاتم کاین در آمد بکار
چو پرداخت رشام آهنگر ش
بهره پیکری را با انسان که هست
بهر شکل می ساختش نخست
به پنهانندی چهره را بهین ساز
مربع مخالف نمودی خیال
چو شکل دور شده انگشت
بغیر از هر سو که برداشته
بدین هنر سه راهین تیره سفر
تو نیز اردان آینه بگره
چو آن گرد و آهن سخت پشت
سکندر در وید پیش از کرده
چو از دیدن روی خود گشت شاد
عروسی که این سنت آرد بجا
بیاسانی آن جام آینه فام
چو زان جام پسر و آینه شوم

نمودند هر یک در پیکر
پذیرنده شده گوهرش را نگار
بصیقل فرو زنده شده گوهرش
در وسیع رشام پیکر پرست
نهی آمد از وی خیالی درست
در از لیش کردی چنین را در از
سعدس نشان دور دادی حال
تفاوت نشد با وی آینه
نمایش یکی بود بگذاشتند
بر از دخت شاه این نمود از
بدست آری آینه اسکندر
بهری در در زخوی درشت
ز گوهر گوهر هر در آمد شکوه
یکی بود بر پشت آینه واد
و بدو سه آینه مار و نماس
بمن ده که بدست به جامی جام
بدان جام روشن جهان بن شوم

نمودند هر یک در پیکر
پذیرنده شده گوهرش را نگار
بصیقل فرو زنده شده گوهرش
در وسیع رشام پیکر پرست
نهی آمد از وی خیالی درست
در از لیش کردی چنین را در از
سعدس نشان دور دادی حال
تفاوت نشد با وی آینه
نمایش یکی بود بگذاشتند
بر از دخت شاه این نمود از
بدست آری آینه اسکندر
بهری در در زخوی درشت
ز گوهر گوهر هر در آمد شکوه
یکی بود بر پشت آینه واد
و بدو سه آینه مار و نماس
بمن ده که بدست به جامی جام
بدان جام روشن جهان بن شوم

نمودند هر یک در پیکر
پذیرنده شده گوهرش را نگار
بصیقل فرو زنده شده گوهرش
در وسیع رشام پیکر پرست
نهی آمد از وی خیالی درست
در از لیش کردی چنین را در از
سعدس نشان دور دادی حال
تفاوت نشد با وی آینه
نمایش یکی بود بگذاشتند
بر از دخت شاه این نمود از
بدست آری آینه اسکندر
بهری در در زخوی درشت
ز گوهر گوهر هر در آمد شکوه
یکی بود بر پشت آینه واد
و بدو سه آینه مار و نماس
بمن ده که بدست به جامی جام
بدان جام روشن جهان بن شوم

خارج خواندن وارا از سکندر و جواب دادن او

بیا تا بید او شویم دست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه
جهان و احوالش تو یکسر برد
چه باران که یک یک میا شود
بیا تا خرمی آنچه داریم شاد

کلی دادی توان ز بیداد دست
که هم دیو خانه است و هم غول آه
بجز فرست بسا عر بر و
شده و سبیل و انگه در یا شو
درم بر درم خند بایده خد

کلی دادی توان ز بیداد دست
که هم دیو خانه است و هم غول آه
بجز فرست بسا عر بر و
شده و سبیل و انگه در یا شو
درم بر درم خند بایده خد

کلی دادی توان ز بیداد دست
که هم دیو خانه است و هم غول آه
بجز فرست بسا عر بر و
شده و سبیل و انگه در یا شو
درم بر درم خند بایده خد

در بیان مناقب و سیرت و احوال و عیال و اولاد و غیره

۸۰
 جهان گنج ناخونده را خورده گیر
 سراج تمام در خاک بین چون شست
 کرد گنج قارون فرو شد بگل
 چه آمد بجز مردن نامسم او
 که ماند از قفای بترزن در دست
 چنین گفت کان شاه فیروز بخت
 بر اسوده بود از هو سالیس و هر
 گهی پر پی کرد و گاهی سستی
 خردمند مونس خرد خویش او
 سخن شد بسی بر نهلهای تنگ
 همدس درختی درو می نشاند
 قبیح شکر افشان و می نوش بخش
 ز نوش می و رو در آتش گران
 روان گرد از دیده بار و خون
 بشود درود خشکی بد و درود تر
 گل افشان تر از ماه اردیبهشت
 نشسته چه بر چرخ بدر منیر
 سنگداری رو شندل آزاده
 هم او را و هم شاه خود را بشود
 شنیده سخن کرد با او روان
 نداده خراج کهن باز جست
 ز درگاه و اگر فتنی حیران
 که بر دی سراز خطیر کار ما

۸۱
 شش گنج بابر گذر کرده گیر
 ازان گنج کا و رود قارون بست
 چه باید نهادن برین خاک دل
 ازان گشت زین سدا و عا
 درین باغ رنگین درختی در دست
 گر آتش کن دیو رتاج و تخت
 یکی روز فارس دل و بشا و بهر
 می ناب در جام شاهنشی
 حکیمان بشیار دل پیش او
 بهر شیشه کا و از با بگ چگ
 بهر جرمی که شد می فشاند
 درختان شده می چو درختن درخش
 دماغ نیوشندگان سب گران
 بهر شیک قدح ناله از خون
 ز می زخم کز خمر چون شکر
 دران بزم آماسته چون بهشت
 سکن در جهان می فرخ سب پر
 ده اماراد را در فرستاده
 چو خسر و پرستان پرستش نموده
 چو کز آفرین بر جهان پهلوان
 زوار او را و او را پرستش نخست
 که چون بود کز گوهرین تخت و تاج
 ز بوی چویدی تو در کار ما

۸۲
 خردمند مونس خرد خویش او
 سخن شد بسی بر نهلهای تنگ
 همدس درختی درو می نشاند
 قبیح شکر افشان و می نوش بخش
 ز نوش می و رو در آتش گران
 روان گرد از دیده بار و خون
 بشود درود خشکی بد و درود تر
 گل افشان تر از ماه اردیبهشت
 نشسته چه بر چرخ بدر منیر
 سنگداری رو شندل آزاده
 هم او را و هم شاه خود را بشود
 شنیده سخن کرد با او روان
 نداده خراج کهن باز جست
 ز درگاه و اگر فتنی حیران
 که بر دی سراز خطیر کار ما

سازگار است

سازگار است

سازگار است

سازگار است

۸۳
 خردمند مونس خرد خویش او
 سخن شد بسی بر نهلهای تنگ
 همدس درختی درو می نشاند
 قبیح شکر افشان و می نوش بخش
 ز نوش می و رو در آتش گران
 روان گرد از دیده بار و خون
 بشود درود خشکی بد و درود تر
 گل افشان تر از ماه اردیبهشت
 نشسته چه بر چرخ بدر منیر
 سنگداری رو شندل آزاده
 هم او را و هم شاه خود را بشود
 شنیده سخن کرد با او روان
 نداده خراج کهن باز جست
 ز درگاه و اگر فتنی حیران
 که بر دی سراز خطیر کار ما

تو با آنکه دارای جهان گشته
 بر آنم میاور که غنیمت آورم
 بیکسو هم میسر و آنم را
 گمشته ندانم که در روز جنگ
 بکشت تا خون پاک تا حتم
 کسی کار معافی و به طوق قیام
 ز من مهر باید نه ز رخاستن
 بچین پاکیگاه مرا تا کجاست
 غورم آنی پران آروت
 منیکم نیست نه منم و ز کین
 ترا که اسود و بیدار و رنج
 میوزان جو و کاسه ایام را
 ز من آنچه بر نیاید آخر خواه
 در ستاده کین و مستان کوشش
 سو شاه شد و در بر دل کشان
 فرو گفت پنیامهای درشت
 چو دارا جواب سکندر شنید
 به تندی سپید و استمان یاور
 که بی سکندر راجه یار بود
 بخندید و گفت اندران زبهر خند
 فلک بین چرخم آشکارا کند
 سکندر نه خود گرد بود که قاف
 چنان پشته را بجنگ عتاب

رها کن مرا در چنین گوشه
 بهم نیکی با تو بزم آورم
 بجوشش آورم کینه گرم را
 چه سرمانه بیدم در اقصای زمک
 چه گردن کشان را سر انداختم
 چو ز نهاریان چون فرستد خراج
 سخن چون ز مصری آراستن
 بدین پایه باید ز من پایه دوست
 که گردن بشمشیر من خاروت
 خرابی میسار و در ایران زمین
 کن ناسپاسی دوران مال و گنج
 قلم در پیش اندیشه خام را
 چنان باش با من که با شاه شاه
 سخنها به خود را فراموش کرد
 شتابنده چون برق آتش نشان
 که و سر و بن را بد و تا گشت شیت
 یکی دور باش از جگر بر کشید
 گران شدند نیوشنده را روی زرد
 که هم سکندر نام دارا بود
 که افکوس بر کار چنین بلند
 که اسکنده را تنگ دارا کند
 که باشد که با من شود و هم مصاف
 کم از قطره و آن پیش دریای آب

کهن باغ را وقت ندرت
 بدیای این دولت تازه عهد
 بداندیش تو هست بیدارگر
 چه باید هر اسیدنت زان کس
 قلم در کش آئین بیدار
 زخم تو چون ملک گشت سیر
 تو رے چنین گرم در بیدار
 کجا شاه را با سیر مار
 تناسی شد را که بر هم زند
 بران خیمه ز خیمه رهنمون
 نگار از دم تخت کیان
 سکه رچو در حکم این داور
 بدستوری رخت رستان
 شیکه روز کرد و شش روزگار
 بفال هایون پیرتیب راه
 عنان تاب شد شاه فیروز خجک
 شش شیر بود لاد چون شیر مست
 سپاه می یوز بود ریشتر
 نشان باز بست از ورفش بلند
 بود که آن وقت سازنده بود
 برتر از کایانی درفش
 بر بستنی ز پنجارشش
 بر او دایکیر س از حرید

در بر سر از جبهه پر چرم کلاه
 بر سر نهادن بود و پدیدار ز دور
 شد آن اژدها با چنین لشکر
 جهان کرد از آشوب خود گرداناک
 ازین گریه گون خاک تا چند چند
 جهان یک نواست پیچیده سر
 خاک بر بلند سی زمین در خاک
 بنشته برین هر دو آلوده طشت
 زمین گریخت برین آورد
 نینفد درین طشت فریاد کس
 چو فریاد را بر گلو بسته راه
 بهار پرده خود حصار بسته کنی
 بیا سانی آن آتش تو به سوز
 مجلس فردوسی دلم خوش بود
 رای زدن دارا و کار کند ربا خا صان خویش

چو بر سر کوه ابر سیاه
 عقاب سیاه پر و بالش ز نور
 بر سر چنان اژدها پیکر
 زهره از هر یک شست خاک
 بشیری توان کرد نش گزگت بند
 در و گاه ملواید و گم جگر
 یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
 ز خون سیاوش بسی سرگشته
 همه خاک در زیر خون آورد
 که پر بسته شد راه فرادرس
 گلو بسته به مرد فریاد خواه
 بخاموشی خویش کاره کنی
 با تشنگی مغز من بر فیه وز
 که چون شمع بر فیه آتش بود
 پناه خدا این آباد است
 نبر و یک و انا خردمند نیست
 که مسایه کوی نابینا دست
 بهار و آستان خرد کم زانی
 که گردن زد و هفتانی آزاد کرد
 بگردن زمان بر نیازی خروش
 که از آن و خود سود خود برایش

خردمند را خولی از داد اوست
 کسی که بدین ملک خردمند است
 خرد نیک و مسایه شد آن بدست
 به در کوی نابینا و هم زنی
 دین زخم کسی خانه آبا کرد
 تو به از منی بار گردن زد و دش
 چه در بایر بسایه خویش بهش

از این اژدها و اژدهایان
 و اژدهایان که در این
 و اژدهایان که در این

از این اژدها و اژدهایان
 و اژدهایان که در این
 و اژدهایان که در این

از این اژدها و اژدهایان
 و اژدهایان که در این
 و اژدهایان که در این

از این اژدها و اژدهایان
 و اژدهایان که در این
 و اژدهایان که در این

از این اژدها و اژدهایان
 و اژدهایان که در این
 و اژدهایان که در این

از این اژدها و اژدهایان
 و اژدهایان که در این
 و اژدهایان که در این

از این اژدها و اژدهایان
 و اژدهایان که در این
 و اژدهایان که در این

از این اژدها و اژدهایان
 و اژدهایان که در این
 و اژدهایان که در این

بهرانی خویش تار و زر مرگ
جو پیکر ز بزرگ کسان خوردگان
گز آید نه پیری هم از مبدان
که چون شاه روم آید از دست
چو گریه شد در همه مرز بوم
بپرخاشش دارا سرانده
جهان را بدین مژده نور و بود
از و بوم و کشور و یکبارگی
را و آرا پرستی پیش خواسته
پرو دارای در اذل آگاه گشت
ز پیران روشندان رای زن
ز مهر کار دانی برامی دست
که بدخواه را چون دراد شکست
چو افشون در آموز و از بهنون
چو در جنگ پیر و پیش دیده بود
مکر و شش دران کار کس چاره
چو دانسته بودند که سرکش است
سختیهای کس در نیار و بگوشت
بشنیده در از نگه شادان
فرار زناسه که از فرد برز
بجست دران آینهنگاه بود
شنا گشت بر شاه و بر بزم شاه
بکار دانی عالم از نام تو

در خنق استوار نشسته تن ساز برگ
همه تن شد انگشت و تی کرد باز
مگر از شش چنین کرد با بجزوان
همش تیغ در دست و نهیم کشته
که آید برون از دمانی روم
همه آلت و اوری ساخته
که سبید او در اراجمانسوز بود
سخت و آید از دستم گاهی
بهر سکنه بسیار اسسته
که مخرج سکنه ز دریا گشت
برار است پنهان کی نمین
وران و اوری چاره کار هست
پل چرخ را چون کند پای بست
که آید ز کار سکنه برون
ز پیر و جنگیش ترسیده بود
نخوردش عینی هیچ عفو اره
بسوزندگی گرم چون آتش هست
وران کار بودند یکسر خوشش
سری بود نامی ز نام آوران
تنش جوشنی بود باز و سن گرز
از احوال پیشینه آگاه بود
که آید و باد از نو این بزمگاه
همان جنبش دور ز آراسته

در خنق استوار نشسته تن ساز برگ
همه تن شد انگشت و تی کرد باز
مگر از شش چنین کرد با بجزوان
همش تیغ در دست و نهیم کشته
که آید برون از دمانی روم
همه آلت و اوری ساخته
که سبید او در اراجمانسوز بود
سخت و آید از دستم گاهی
بهر سکنه بسیار اسسته
که مخرج سکنه ز دریا گشت
برار است پنهان کی نمین
وران و اوری چاره کار هست
پل چرخ را چون کند پای بست
که آید ز کار سکنه برون
ز پیر و جنگیش ترسیده بود
نخوردش عینی هیچ عفو اره
بسوزندگی گرم چون آتش هست
وران کار بودند یکسر خوشش
سری بود نامی ز نام آوران
تنش جوشنی بود باز و سن گرز
از احوال پیشینه آگاه بود
که آید و باد از نو این بزمگاه
همان جنبش دور ز آراسته

بهرانی خویش تار و زر مرگ
جو پیکر ز بزرگ کسان خوردگان
گز آید نه پیری هم از مبدان
که چون شاه روم آید از دست
چو گریه شد در همه مرز بوم
بپرخاشش دارا سرانده
جهان را بدین مژده نور و بود
از و بوم و کشور و یکبارگی
را و آرا پرستی پیش خواسته
پرو دارای در اذل آگاه گشت
ز پیران روشندان رای زن
ز مهر کار دانی برامی دست
که بدخواه را چون دراد شکست
چو افشون در آموز و از بهنون
چو در جنگ پیر و پیش دیده بود
مکر و شش دران کار کس چاره
چو دانسته بودند که سرکش است
سختیهای کس در نیار و بگوشت
بشنیده در از نگه شادان
فرار زناسه که از فرد برز
بجست دران آینهنگاه بود
شنا گشت بر شاه و بر بزم شاه
بکار دانی عالم از نام تو

چرخ از برگ سبزه بقیه
خیز آمد و آتش اندر توت
شکست آورد و بند مار بکشد
نه شکست شعله بیاختن
بستار و در زخمه کردن شکست
تو شاه قیاس تو افزون کنم
بیتیم را راجه اندیده مرد
جهاندار و از رسته جو شیده میز
در آن تندی و آتش افروختن
طلب کرد و کاید ز دیوان ویر
ویر زویننده آمد چو باد
تران کرد و کنگر شیشه رنگ را
سنگ نامه لغت ز پیکر داشت
سختی های آریخ بود لا ویر
چو شیشه نامه لغت ز پیکر داشت
رساننده نامه لغت ز پیکر داشت
بدو داد نامه چو سحر باز کرد
بدو ساخته آن جام حبشید را
که ز فر و عشقش شب زانچهر

نه خود را ز پر وانه را سوخته
نباشد زان تا دیوان او
شکستند را کس پشیمان نبرد
فرس و رنگ و قیل در تاشن
که تاز خمر رود می آرد بست
حساب تو با دیگران چون کنم
بسته زین لغت و داستان با کرد
نشد نرم دل زان سخنان لغت
که ز خویش منتر سخن سوختن
بکار آورد و رنگ را بر حیر
نوشت نامه و از ابر و کرد و یاد
بیر و آب با سینه و از رنگ را
نیت ز کبر و از باغ بهشت
زبان از سخن سوخت و بنیاد
بر و مهر شا با نه شد ساخته
ز و را با سکنه ز آمد و وان
ویر آمد و خواندن آغاز کرد
نیت ز کبر و از باغ بهشت
ستاره ز کبر و از باغ بهشت

جام بزرگ ایزد داد بخشش
خداوند روزی ده دوستیگر
فرزنده کوکب تا بناک

که مار از زهر و آتش او داویشم
نیاسنده را از زهرش ناگزیر
سور کن مردم از تیره خاک

باز شد و سبزه بقیه
خیز آمد و آتش اندر توت
شکست آورد و بند مار بکشد
نه شکست شعله بیاختن
بستار و در زخمه کردن شکست
تو شاه قیاس تو افزون کنم
بیتیم را راجه اندیده مرد
جهاندار و از رسته جو شیده میز
در آن تندی و آتش افروختن
طلب کرد و کاید ز دیوان ویر
ویر زویننده آمد چو باد
تران کرد و کنگر شیشه رنگ را
سنگ نامه لغت ز پیکر داشت
سختی های آریخ بود لا ویر
چو شیشه نامه لغت ز پیکر داشت
رساننده نامه لغت ز پیکر داشت
بدو داد نامه چو سحر باز کرد
بدو ساخته آن جام حبشید را
که ز فر و عشقش شب زانچهر
جام بزرگ ایزد داد بخشش
خداوند روزی ده دوستیگر
فرزنده کوکب تا بناک
که مار از زهر و آتش او داویشم
نیاسنده را از زهرش ناگزیر
سور کن مردم از تیره خاک

تو انا و دانا هر دو سله
 از دهر زمان روح را مایه
 که را چنان تنگی آرد پیش
 یکبار دست افکند کوه گنج
 نشاید سر از حکم اوتا فتن
 نه یکس گنه کرد کو بیخ یافت
 کند هر چه خواهد بر حکم نیست
 درود خدا باد بر بند ه
 چه سودست کین قوم ناحق نکام
 بجای که بدخواه خونی بر بوم
 بگو دستانی زرد آن شیرستان
 تو ای طفل ناچیده و خام را
 شرم چنگی باشت بار کو
 چو کرم بوی مار خونی کنی
 اگر کردی این خوی ماران ما
 چنان دهم پیش از تیغ تیز
 چشیده آذر با سبزه و زرد
 بر دوش اندازم ز گردن سپاه
 بیزوان که آبرفش دشمن است
 که از رویم در و سیم نام نشان
 ترا آن تبه ای سرور و یگان
 که رقم همه آهن آری زردوم
 ز روی چه بر خیزد و شکرش

گنه بخش و بسیار خسته دس
 خرد را در گو نه سپیدایه
 که نانی نه بیند و رانجان غول
 نسجند مایه دد کو هسج
 جز او جاسکے کے توان یافت
 نه سیمی مانو و آکنه او گنج یافت
 که جان او ن کوشن اورایی
 که افکنده شد با سر افکنده
 کند آفرین را بنفین تکیاس
 تو انا و دانا هر دو سله
 که بازیرستان مشو زیر دست
 مرن پنجه با شیر جنگ آزمای
 سیاهت کجا و سپیدار کو
 که با اژدها جنگ جوئے کنی
 و گر نه من و تیغ چون اژدها
 که با مرگ خواہی زمین یاریز
 بخورشید روشن کسین بلند
 کم چشم خورشید روشن سپاه
 بزدشت کو خشم آهر من است
 ششم بر سر هر دو اتش فشان
 که بشد جو هند و بخت میان
 در تشکده ما چه آهن چه موم
 بجای سستوران بوم کشور شرم

Handwritten marginal notes at the top of the page, including phrases like "بسیار گران" and "بسیار کم".

بسیار گران را که گردن شکست
سخت کاس و کلیل هم
که از پشت شایان روین هم
که گر گنبد پوشد بجای حریر
نشاید خرید افسردخت را
نسب نامه خود به بهمن سپرد
همان پادشاهی بن باوشت
دل بهمن وز ویر اسفند یار
که اسفند یارم بروین ستی
نژاد و کیان را که آرد شکست
که باز و سب بهمن نه پیوده
مشو غاصی اندر خداوند خوش
نذار و پشیمانی آگاه بود
منه پای گسترخ در کام شیر
ز جاجیم بر تاجمانی بجای
بخوابش و هم کشور دیگر ست
که در پیش آینه دارم درنگ
اگر کوه آهن بود پیش من
بهمن گویم باز گویم بهمن
بیزدانت آن مله چون نگار
سزای نبشته نویسد جواب
همه نامه و گنج و گوهر گرفت
که بوسید و عشق سپهر بلند

علاقم نیشتر اگر دلیست
مرا زید از خسته روان بجم
بسختی کشی سخت چون آه من
ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر
ز دانه دانه توان سخته بخت ما
گر اسفند یار از جلدان خست بود
و اگر بهمن از پادشاهی گشت
بجز من که وارو گه کارزار
بمن ختم شد باز و سب
نژاد و هم دیگران زیر دست
در اندازد من عین عطا بود
خداوند حکم به پیوند خویش
پشیمان کنون شود چون کار بود
جو آتی کن گرچه سستی دیر
در شقی را کن بر می گرس
بشدی بغارت بر هم کشورت
من از ساکنی بهستم آن کوه سنگ
سخت لشکرت گر شود و دشمن
محبان مرا تا جنب بد زمین
چو خواستند نامه شهر یار
سکندر بهر مود کار و شتاب
ویر ستلزن قلم برگرفت
جوابی نوشت آنچنان و چند

Handwritten marginal notes on the right side of the page, including phrases like "بسیار گران" and "بسیار کم".

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, including phrases like "بسیار گران" and "بسیار کم".

[illegible]

شمار بر بری امردم آزار تر
چه خون راندم از رنگی و بر بوی
که مردم نیاز دارد از نیک مرد
تو افکندی از سله مار سر
شبیخون کنان سومی من تاختی
تسانی از من ملک آبا می من
کر بستن و شکر آراشتن
گشادن ز شمشیر دریای خون
همان بود شیارم همان بخردم
من از بخت پیاری نیم نیز دور
مرا نیز ز شستی درین کار بست
منم تنین گر توئی تاجیدار
که هر گشت را تنه بهشت پیش
گلو سنگ را کی در اید شکست
برار و باسانی از کوه گرد
بد و دست جوینده آسان کرد
منی و توئی در میان آمده
که در یک تر از دود و من نیست
که از اژدها بهمن آمد برنج
چو کوه افکنم تنگ خود را در آب
کر بندم از صلح سازی کنی
پذیرنده ام زاشتی و ز بند
که دارم درین بر دو دستی تمام

زرنگی نه آدسه خوار خرد
 بهین تا بهنگا هر کین گسری
 مژگان کن از کین کشی بازگرد
 نه دشمن بستم اولی باین کین کمر
 بچو نیز من کشکی ساختی
 بدان تا بهم بر زنی برای من
 مرا نیز بایست بر خاستن
 سیه راندن از زرق دریا برون
 تو گر بوشیاری نه من بخودم
 مرا فکند بر کار تو نخت نور
 جهان گر ترا داد کاری هست
 ترا تاج یا در مرا تیغ یار
 مژان تکیه بر مسند و تخت خویش
 میچین گنبد کوه را سنگ بست
 چو آرد زمین زره گاه نبرد
 چو دوران ملک بپایان رسد
 جهان چون نباشد بجان آمده
 جزین با نیست هیچ درخواست
 بهم سنگی خود مرا بزمسج
 گرم مسجک و آبیا دهی در جوب
 زره پوشم از تیغ بازی کنی
 هر چه آن نمائی تو از گرم و سرد
 بیاتچه داری ز شمشیر و جام

[illegible][illegible][illegible]

سلطان توندوستانه جنگی
و بیخ بنی و او عطف انداخته
و از بیخ بنی و او عطف انداخته

جهان را چون نایب را که دگوش فرستاده و بر جنگ تحمل حسبت در آرد لشکر به پیکار تنگ چو دارا خبر یافت کان اژدها بجانبه جنبدین با شکوه رسیدند لشکر با شکر فراز زمین جزیره که از موصل است مصافت و خسرو در آن مرز بود هنوز از بجهت زان خسروان بیا ساقی از باده بردار بند خرابم کن از باده جام خاص	و ما عیش ز گرمی در آمد بجوش سکندر نیامد در آن کارست بر اراسته یک یک کار جنگ نخواهد پس بشیر مردن را چو از لرزه کالبدش می کوه زمانه در کینه بکشد باز خوش آرمگاه است و خمش گشت کز آشوب شان کوه در لرز بود توان یافتن در زمین استخوان به پیای میو دین با دین گر زین خرابت یا بم خلاص
---	--

مصافت کردن دارا با سکندر در موصل

خرامیدن لا جوردی سپهر میسند از کز بهر بازگیر است دشمن پرده یک رشته بیکار است که داند که فردا چه خواهد رسید کرامت را از خانه بردارند گزارنده نیک و بد های خاک که چون صبح شاه چین بار داد رسیدند لشکر بهای مصافت خسب بر گذرگاه کین رختند بزرگ بریزک سوبو در شتاب	همان گرد بر گشتن ماه و مهر سر ایرده انجمن سر رشت سر رشته بر ما پدیدار نیست ز دیده که خواهد شدن ناپید کراتاج اقبال بر سر نهند سخن گفت ازان پادشاهان پاک عروس عدن در بدینار داد دو پرگار بستند چون کوه تاف نقیبان خود شنیدند انجمن نه در دل سکونت نه در دیر خواب
---	---

سلطان توندوستانه جنگی
و بیخ بنی و او عطف انداخته
و از بیخ بنی و او عطف انداخته

سلطان توندوستانه جنگی
و بیخ بنی و او عطف انداخته
و از بیخ بنی و او عطف انداخته

سلطان توندوستانه جنگی
و بیخ بنی و او عطف انداخته
و از بیخ بنی و او عطف انداخته

سلطان توندوستانه جنگی
و بیخ بنی و او عطف انداخته
و از بیخ بنی و او عطف انداخته

بهرید بازوی تابنده بهر
بهوشی تن شاه رست از گزند
هر استیید زان دشمن بی لیس
بر آن شد که از خصم تا بدخشان
وگر بار که سخت است نیست و آرد
چو در حال فیر و زنی خویش بد
قوی که در جنگ بازوی خنجر
نیاسو دستش ز خون رنجین
بهر دزد مایان ایران سپاه
ز خون گشت روی ز پیکارشان
وگره بر دی فشر و نایس
بناتوس رایت امید آشتند
چو گوهر بر آسوزنگی بر تن حاج
مهر و شهن از تیره شب یافته
دو لشکر بیکجا گرد آورده
آرامگاه آمدند از نبرد
باندیش از گنبد تیره گشت
وگره ز کمان روی تنه تیغ
سپاه از ده سوخته بیار شدند
بمولا شمشیر و نیزه کمان
بغوغای لشکر و آتش بیهوش
بدار و دسر ننگ بود و در خاص
زبید او دارا جان آمده

و لیکن شد آزرده و زبر زور
بزدل تیغ و بد خواه را سرفروش
دل خصم را کرد از استیلا قیاس
رگائی و دهنه را از نشان
پی افشرد بر جایی خود و متوار
بر امدای خود دست خویش بد
یکوشید با هم تر از وی خویش
ز دشمن بدشمن و آو خوشن
گرفتند بر لشکر و م راه
اجل خواست کردن گرفتارشان
رفتند چون کوه آهن بجای
خیزد بر خواه نگذاشتند
شد چهره فرود آمد از تخت علان
چو آینه روی دشمنی یافت
شدند از خصم دست ستودار
زخم شمشیر شدند و از روی
که فرو آید بر چه خواهد گشت
چو روحانیان سر برون ز کج
بهر بر این نجیب سر بر خاستند
بسی زور بازو و آسمان
که دست از عیان فوت و پا از کعب
با خلاص نزد یک و دور از خلاص
دل آزر و کس در میان آمده

و لیکن شد آزرده و زبر زور
بزدل تیغ و بد خواه را سرفروش
دل خصم را کرد از استیلا قیاس
رگائی و دهنه را از نشان
پی افشرد بر جایی خود و متوار
بر امدای خود دست خویش بد
یکوشید با هم تر از وی خویش
ز دشمن بدشمن و آو خوشن
گرفتند بر لشکر و م راه
اجل خواست کردن گرفتارشان
رفتند چون کوه آهن بجای
خیزد بر خواه نگذاشتند
شد چهره فرود آمد از تخت علان
چو آینه روی دشمنی یافت
شدند از خصم دست ستودار
زخم شمشیر شدند و از روی
که فرو آید بر چه خواهد گشت
چو روحانیان سر برون ز کج
بهر بر این نجیب سر بر خاستند
بسی زور بازو و آسمان
که دست از عیان فوت و پا از کعب
با خلاص نزد یک و دور از خلاص
دل آزر و کس در میان آمده

برو کین خویش آشکارا کنند
 پنجون از مسکندر برابر استند
 بد از از ما خاص تر نیست کس
 بخو نیز او اسلم گزیده آمدیم
 ز بید او او ملک پر دامن
 که فردا مخالف در اید ز پای
 خورد ضربت تیغ پهلوشگان
 بابر کشاده کشته فضل گنج
 بزرگ کار ما هر دو چون زر کنی
 به پیمان دوران خواسته داد
 کند ابن خطا با خداوند خویش
 کز هفتاد خود در شکست آورده
 کمن و استغاثی بیا دآمدش
 سبب آن ولایت تواند گرفت
 چه یافتند از خداوندش
 بخو نیز بدخواه یارسی دهد
 بی کشن مشاهیر داشتند
 بیا قوت بستن جهان بی فشرده
 که او بد آن جوهر نایب را
 شدند از نبرد آزمای مسوده
 بر زم دگر روزه کردند ساز
 جهان نایب لعل پر نور کن
 همه دل بر نذر او نعم دل بد

بران بول که بخیر نبرد و اگر کنند
 چو زنجیرونه بازاری آراستند
 که ماییم خاصان دارا و پس
 ز بیداد او چون ستوه آمیزیم
 بخوایم فر و ابر و تافتن
 یک استب بکوشش نگدا طای
 چو فردا علم بر کشد در مصاف
 و لیکن بشتر طایفه می دست رنج
 ز ما هر سیکه را تو فکر کنی
 ساکذر بان خواسته عهده است
 نشسته با درش کاین دو بیداد و
 دلی هر کس آن در بدست آورد
 و شان رو که بیداد او آید شما
 که هر گزین سر مرز ابی شکفت
 چو آن عاصیان خدا و ناکش
 این گن شنان کام گاری می
 حق نیست ثناء بگذاشتند
 چو یا قوت نور رشید را دزدید
 بزدی گرفتند هتاه را
 و در لشکر کشاده که چون فو کوه
 بهتر گم خویش گشتند باز
 بیاساقی از می مراد و در کین
 می کو مراره بمنزل برد

[illegible][illegible]

گر انما یگان را بد انسان که حوت
گر و هی که بر تابیان ساختن
هان استواران درگاه را
تعلب اندرون داشت با خوشین
بر آمدن قلب و دلشک خروش
تبره بغریه چون تند شیر
ز شوریدن ناله کتر ناس
ز فریا دروین خیم از پیش پیل
ز بس با گسختن چو زهره شکاف
ز غریه کوس خالی و مانع
در آمد ز بهران سیرید برگ
ز بس تیر باران که آمد بوش
گران تیر باران کنون آمدی
خروشین کوس روید بطاس
حلا جل زمان از نوامای رنگ
بچش در آمد دو دریای خون
زمین کو بساطی به آراسته
با پرو در آمد کمان را شکنج
ستیزنده از تیغ شیب ریز
ز پو لا و پیکان پیکر شکن
ز بس زخم پو لا و خار استیز
زنوک کشتان خسخ و ولاب
دیس بر و هر چه نایج انداختن

بفرمود ز قن سودست راست
چپ اندازش بر چپ انداخت
کز نشان بود امیس شله را
چو پو لا و کوی شد ان پلین
رسید آسمان را قیامت گش
در آمد بر قص اثر دمای دلیر
بر افتاد تب لرزه بر دست و پا
نفیر ننگان در آمد ز نیل
بدید زهره به پیچید نام
زمین لرزه افتاد در کوه و مانع
کشاوه بدو وزن مرغ و ترک
فکند ابر بارانی خود ز دوش
بجای نم از ابر خون آمدی
نیو شده را دادر جان هراس
بر آورد خون از دل خار تنگ
شد از موج آبش زمین لاکه گون
عباری شد از جای برخاسته
شادمان شده تیر چون مار گنج
چو سیاه کرده گریزان گریز
تن کوه لرزید بر خوشین
زمین را شده استخوان ریز
زیر کار گردش غر و ماند لگ
نفس را اند راه بروی تا ختن

بفرمود ز قن سودست راست
چپ اندازش بر چپ انداخت
کز نشان بود امیس شله را
چو پو لا و کوی شد ان پلین
رسید آسمان را قیامت گش
در آمد بر قص اثر دمای دلیر
بر افتاد تب لرزه بر دست و پا
نفیر ننگان در آمد ز نیل
بدید زهره به پیچید نام
زمین لرزه افتاد در کوه و مانع
کشاوه بدو وزن مرغ و ترک
فکند ابر بارانی خود ز دوش
بجای نم از ابر خون آمدی
نیو شده را دادر جان هراس
بر آورد خون از دل خار تنگ
شد از موج آبش زمین لاکه گون
عباری شد از جای برخاسته
شادمان شده تیر چون مار گنج
چو سیاه کرده گریزان گریز
تن کوه لرزید بر خوشین
زمین را شده استخوان ریز
زیر کار گردش غر و ماند لگ
نفس را اند راه بروی تا ختن

بفرمود ز قن سودست راست
چپ اندازش بر چپ انداخت
کز نشان بود امیس شله را
چو پو لا و کوی شد ان پلین
رسید آسمان را قیامت گش
در آمد بر قص اثر دمای دلیر
بر افتاد تب لرزه بر دست و پا
نفیر ننگان در آمد ز نیل
بدید زهره به پیچید نام
زمین لرزه افتاد در کوه و مانع
کشاوه بدو وزن مرغ و ترک
فکند ابر بارانی خود ز دوش
بجای نم از ابر خون آمدی
نیو شده را دادر جان هراس
بر آورد خون از دل خار تنگ
شد از موج آبش زمین لاکه گون
عباری شد از جای برخاسته
شادمان شده تیر چون مار گنج
چو سیاه کرده گریزان گریز
تن کوه لرزید بر خوشین
زمین را شده استخوان ریز
زیر کار گردش غر و ماند لگ
نفس را اند راه بروی تا ختن

بفرمود ز قن سودست راست
چپ اندازش بر چپ انداخت
کز نشان بود امیس شله را
چو پو لا و کوی شد ان پلین
رسید آسمان را قیامت گش
در آمد بر قص اثر دمای دلیر
بر افتاد تب لرزه بر دست و پا
نفیر ننگان در آمد ز نیل
بدید زهره به پیچید نام
زمین لرزه افتاد در کوه و مانع
کشاوه بدو وزن مرغ و ترک
فکند ابر بارانی خود ز دوش
بجای نم از ابر خون آمدی
نیو شده را دادر جان هراس
بر آورد خون از دل خار تنگ
شد از موج آبش زمین لاکه گون
عباری شد از جای برخاسته
شادمان شده تیر چون مار گنج
چو سیاه کرده گریزان گریز
تن کوه لرزید بر خوشین
زمین را شده استخوان ریز
زیر کار گردش غر و ماند لگ
نفس را اند راه بروی تا ختن

بفرمود ز قن سودست راست
چپ اندازش بر چپ انداخت
کز نشان بود امیس شله را
چو پو لا و کوی شد ان پلین
رسید آسمان را قیامت گش
در آمد بر قص اثر دمای دلیر
بر افتاد تب لرزه بر دست و پا
نفیر ننگان در آمد ز نیل
بدید زهره به پیچید نام
زمین لرزه افتاد در کوه و مانع
کشاوه بدو وزن مرغ و ترک
فکند ابر بارانی خود ز دوش
بجای نم از ابر خون آمدی
نیو شده را دادر جان هراس
بر آورد خون از دل خار تنگ
شد از موج آبش زمین لاکه گون
عباری شد از جای برخاسته
شادمان شده تیر چون مار گنج
چو سیاه کرده گریزان گریز
تن کوه لرزید بر خوشین
زمین را شده استخوان ریز
زیر کار گردش غر و ماند لگ
نفس را اند راه بروی تا ختن

بفرمود ز قن سودست راست
چپ اندازش بر چپ انداخت
کز نشان بود امیس شله را
چو پو لا و کوی شد ان پلین
رسید آسمان را قیامت گش
در آمد بر قص اثر دمای دلیر
بر افتاد تب لرزه بر دست و پا
نفیر ننگان در آمد ز نیل
بدید زهره به پیچید نام
زمین لرزه افتاد در کوه و مانع
کشاوه بدو وزن مرغ و ترک
فکند ابر بارانی خود ز دوش
بجای نم از ابر خون آمدی
نیو شده را دادر جان هراس
بر آورد خون از دل خار تنگ
شد از موج آبش زمین لاکه گون
عباری شد از جای برخاسته
شادمان شده تیر چون مار گنج
چو سیاه کرده گریزان گریز
تن کوه لرزید بر خوشین
زمین را شده استخوان ریز
زیر کار گردش غر و ماند لگ
نفس را اند راه بروی تا ختن

سفر نوزدهم از اصفهان به...

و در روز بیستم...

و در روز بیست و یکم...

و در روز بیست و دویم...

و در روز بیست و سوم...

ز عهد زرو گنبد سنگ بست
چو خلو بگوشش آینهان ساخته
نمودند را قدر چشید ان بود
چو بیرون رود چو بر جان زتن
چراغی که با وی در و در می
اگر بر سپری و گردن خاک
بسایه هایان کوشش و نور و مور
چنین است رسم این کدرگاه را
تیکه را در او و بنگاه تیسر
کفن زیر آن لا بوری بساط
که رویت کند کمر با و از زو
گوزنی که در شهر شیران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جباح
بزن برق و آتش در جهان
بشد چو پروانه آتش و در دست
خوبی جو زینور و بر جای بود
اگر شاه ملک است و گزین شاه
که داند که این خاک ویرانه
زرا از کیسه نو بر ارد و خوش
کهن کیسه شید خاک پنهان
که داند که این در نیمه و در
چه نیزنگ با بنجر و ان ساخت
فلک نیست یکسان هم آغوش

مباش کردند جامی شست
از و حمت خویش پر و افش
که در خانه کالبه جان بود
گر بر در پنجاه و خوشی
چو طاق ایوان پیروی می
چو خاکی شوی عاقبتش خاک
چو در خاک شورا افتد از آب شور
که دارد باد شد این راه را
یکه با بنگاه گوید که نیست
باین مهره کمر با گون نشاط
کیوت کند جامه چون لاجورد
هر گ خودش خانه ویران بود
مشو مست راح اندرین مستراح
جهان را از خود و اربابان
و یکس این کهن لنگه آن خوش
زرافتاد و جان داد و زنده
همراه رنجبست بارش راه
بهر خاری اندر چه دارد ز نور
سبوی نو از شیمی آمد بکوش
که هر گز برون نارد او از گنج
چه تار بنهاد او از نیک و بد
چو گر ز کشان را سر انداخت
نظر از نش و و کسبست و خوش

و در روز بیست و چهارم...

و در روز بیست و پنجم...

و در روز بیست و ششم...

و در روز بیست و هفتم...

و در روز بیست و هشتم...

و در روز بیست و نهم...

و در روز بیست و دهم...

۱۱۵

گفت باو دان دست بندی
کلیک بگردون و در باغ
ز بهتری جوی چند برون سیاس
چو هست آب جوان چه خراب
نهان شود که محضیات بد
ز نامرد میا بس این مردم
ز مردم گریز سو کو و دغار
ز بد عهدی مردم اندیشه کرد
که در مردمان مرد میا بزد
باوئی که مردم چنین ست حرف
هم از مردن مردمی شد سپاه
گفتار ناگفته بر پیش
فرو خسب یا عنبه در نه بگوش
که با سرخ سرخ است و باز در
بر آید بعد دست چون تو بهار
با این است چشمی آید بد
در افکنم بخیرم جو آتش بنجر
چو صبح دماغ دو بغیری و

گشت چون فرشته بندی دهر
شبانگه بنایت نار و بیا دهر
چه باید درین مهلت چشمه خراس
چو خضر از چنین روزی ^{از آن روز} گزیر
ازین دیومردم که دآم خود دند
نی گور کرد و شتبانان گمست
گورن گریخته در سر خراس ^{مراد قطره}
سپان شیر کو جای در شب که کرد
مگر گوهر مرد می گشت خرد
اگر نقش مردم بخوانی شگرف
بچشم اندرون مرد یک را کلاه
نظامی اینجا موشکاری پیچ
چو هم رشته خفگانی خموش
بیا موز ازین مهره لاچورد
شبانگه که صدر ناک بند و نگار
سحر که که یک چشمه ناکد کلید
بیا ساقی آن خون رنگین رز
می که خود می یای لغری دهر

عهد یسین سکندر پادشاهان ایران و سیاست سرنگ

درگاه مهدی فرود آمد
مهدی من اورز مهدی درود
له آرایش تاجی وزین تخت

کجا بودی اسی دولت تازه عهد
چو آئی بدرگاه مهدی فرود
ترا دولت از بهر آن خوانند

[illegible][illegible]

کلاه برین نیست
 دارا اعلیٰ است
 سید بنیادین
 بداند که در این
 زبان
 این بداند که در این
 کلاه برین نیست

ز کار جهان بخیستی
 چو دیدی که در اینجا پیشه گشت
 از آنجا که راز جهان داشتی
 چو آمد کسی را جوانی به جوش
 بنوشته از گرمی شاه روم
 کمانی برآر است از پشت کوز
 سلاح سخن بست و ترکش کشاو
 نخستین شنای جهان گفت
 انوشیروان
 سیمین از شادوسی افراشته
 بسی پیش گفت این جهان بدست
 بسی جمع بر پیش که دو دود
 چو بخت سگ در لوب و تخت و جا
 چو گردون کند گردنی را بلند
 بهند و ستان پیری از هر قواد
 کجا گرد و از سیل چو نی خراب
 ترا پای دولت فرو شد به گنج
 جوانی و شاهای و آزاد و
 بکام جوانی توانی رسید
 به پیرانه سده گنبد لاجورد
 جهان باد شد چون شود پیرانگار
 دیگر آنکه داناست از مغز پوتا
 از و در دل هر کس آید هراس

ز کار جهان بخیستی
 چو دیدی که در اینجا پیشه گشت
 از آنجا که راز جهان داشتی
 چو آمد کسی را جوانی به جوش
 بنوشته از گرمی شاه روم
 کمانی برآر است از پشت کوز
 سلاح سخن بست و ترکش کشاو
 نخستین شنای جهان گفت
 انوشیروان
 سیمین از شادوسی افراشته
 بسی پیش گفت این جهان بدست
 بسی جمع بر پیش که دو دود
 چو بخت سگ در لوب و تخت و جا
 چو گردون کند گردنی را بلند
 بهند و ستان پیری از هر قواد
 کجا گرد و از سیل چو نی خراب
 ترا پای دولت فرو شد به گنج
 جوانی و شاهای و آزاد و
 بکام جوانی توانی رسید
 به پیرانه سده گنبد لاجورد
 جهان باد شد چون شود پیرانگار
 دیگر آنکه داناست از مغز پوتا
 از و در دل هر کس آید هراس

راز جهان بودی
 بنوشته از گرمی شاه روم
 کمانی برآر است از پشت کوز
 سلاح سخن بست و ترکش کشاو
 نخستین شنای جهان گفت
 انوشیروان
 سیمین از شادوسی افراشته
 بسی پیش گفت این جهان بدست
 بسی جمع بر پیش که دو دود
 چو بخت سگ در لوب و تخت و جا
 چو گردون کند گردنی را بلند
 بهند و ستان پیری از هر قواد
 کجا گرد و از سیل چو نی خراب
 ترا پای دولت فرو شد به گنج
 جوانی و شاهای و آزاد و
 بکام جوانی توانی رسید
 به پیرانه سده گنبد لاجورد
 جهان باد شد چون شود پیرانگار
 دیگر آنکه داناست از مغز پوتا
 از و در دل هر کس آید هراس

این بداند که در این
 زبان
 این بداند که در این
 کلاه برین نیست

در آنگونهش چاره سازی کنند
 نوی از ایشان برارند کوس
 ازین روی سخنسر و و بقیه
 جان بر درگاه بگذشتند
 پوشیدن و خوردن نیک
 و دیده کان یادگار کیان
 بیک و به کار دانی بهت
 سپید کان چیت و کارزار
 سپه رایحه تدبیر دار و به جا
 نبرد ازانی جهان دیده گفت
 که در لشکر خوش شاه بود
 چون فرمان چنانست کاین خاک
 شنیدم ز جنگ ازایان پیش
 و لیر نیست بنجار لشکر کشی
 بنگام لشکر برار استن
 صوری ز خود خواه و فتح از خدا
 هر روز باشد مشد در سینه
 اگر تا امید می بجان بازگوش
 ز فایده بر فتح یابی نخست
 چنین گفت رستم فرامرزا
 چنین گفت با بهمن اسفندیار
 شکستند و خون سحار رسید
 شکستند و دل آمد بهیدان فرار

درود عویلی نیازی کنند
 که بروی توانند کردن نشوین
 به پیری ز شاهی نکرند یاد
 ره کوه البرز چو داشتند
 شدند اینم از خوردن تیغ و
 خبر دادش از کار سود و زیان
 بنزد از مایست و کار آگست
 که از پیر و زری آید بکار
 چه سختی کند مرد راست را
 که پیر و زری ان پهلوان را
 بفر تو یکتا سپاهی بود
 ز بهر تو سدی بر آرد درست
 که از زور تن ز بهر مرد پیش
 سرفکندگی نیست در سر کشی
 ز شکری باید بد و خواستن
 که لشکر بدین هر دو ماند بجای
 مکن بسته بر خصم راه گریز
 که مروان را کس نکند گوش
 ولی باید از ترس دشمن در
 که مشکین دل و مشکین البرز
 که گریه کنی مشکین کارزار
 هم از دشتی به ازار
 دل کباب شکست زان چرخه

[illegible][illegible][illegible]

ز تار سنج تو تا به کس
 کجا رستم و زال و پیرم و سام
 زین خور و با خور و دشان و دیست
 که نشسته و مانسته هم بگذریم
 زین پنج نوبت درین چای طاق
 جان چون تو داری جاندار
 ستر از عالم تر سگاری بهار
 رها کن رهی کان زیان آورد
 که باز گو نه بود پیرهن
 تو زان ره که شد باز گو نه نورد
 چه بندی دل خود به ان ملک
 به انش تر از سنمون کرده اند
 ز سنجش گلوئیکه بی خون بود
 هر ان مال کاید درین دشتگاه
 ستودن این طاق آراسته
 چه در طاق این صفت خواجه
 دل از بند بیوده آزاد کن
 ز پیداد و ارا به ار بگذری
 بهین تا چه دارا بدید از جهان
 چه کردی بهین تا جهان باقی
 شه از یاسنج پیر فرقت مال
 ز خلعت گزمین گرد و نهوختش
 بنده رگان ایران ز فرنگ و

که مانده که با ما بگوید سخن
 فریدون فرنگ جشید جام
 بنو زش ز خور و دشان و دیست
 که چون مهره عفت یکدیگریم
 که می شش هشت نیست این روق
 چون خفتن جهان تو بیدار باش
 سترس از کسی کو نشد ترسگار
 ز به بد خسل در کمان آورد
 نه حاجت بود باز گشتن تن
 بخواد از خدا حاجت باز کرد
 که هشتش یکی رنج بشی و بال به
 که مال ترا حکم خون کرده اند
 خفه گرد و در خولش افزون بود
 برو خفته و ان تند مار سیاه
 ستونی تهی دارد از خواسته
 چه باید شدن با سیه حاجت
 سترگ نه داد کن داد کن
 گرا و بود دارا تو اسکندری
 تو نیز آن کن تا نه بینی همان
 همان کن که اقبال زان باقی
 گرفت آن سخن را مبارک گفتی
 بسی گنج و زرشکیش ساختش
 ترا و نهاده در سنگ او

اینست سنج تو تا به کس
 کجا رستم و زال و پیرم و سام
 زین خور و با خور و دشان و دیست
 که نشسته و مانسته هم بگذریم
 زین پنج نوبت درین چای طاق
 جان چون تو داری جاندار
 ستر از عالم تر سگاری بهار
 رها کن رهی کان زیان آورد
 که باز گو نه بود پیرهن
 تو زان ره که شد باز گو نه نورد
 چه بندی دل خود به ان ملک
 به انش تر از سنمون کرده اند
 ز سنجش گلوئیکه بی خون بود
 هر ان مال کاید درین دشتگاه
 ستودن این طاق آراسته
 چه در طاق این صفت خواجه
 دل از بند بیوده آزاد کن
 ز پیداد و ارا به ار بگذری
 بهین تا چه دارا بدید از جهان
 چه کردی بهین تا جهان باقی
 شه از یاسنج پیر فرقت مال
 ز خلعت گزمین گرد و نهوختش
 بنده رگان ایران ز فرنگ و

اینست سنج تو تا به کس
 کجا رستم و زال و پیرم و سام
 زین خور و با خور و دشان و دیست
 که نشسته و مانسته هم بگذریم
 زین پنج نوبت درین چای طاق
 جان چون تو داری جاندار
 ستر از عالم تر سگاری بهار
 رها کن رهی کان زیان آورد
 که باز گو نه بود پیرهن
 تو زان ره که شد باز گو نه نورد
 چه بندی دل خود به ان ملک
 به انش تر از سنمون کرده اند
 ز سنجش گلوئیکه بی خون بود
 هر ان مال کاید درین دشتگاه
 ستودن این طاق آراسته
 چه در طاق این صفت خواجه
 دل از بند بیوده آزاد کن
 ز پیداد و ارا به ار بگذری
 بهین تا چه دارا بدید از جهان
 چه کردی بهین تا جهان باقی
 شه از یاسنج پیر فرقت مال
 ز خلعت گزمین گرد و نهوختش
 بنده رگان ایران ز فرنگ و

اینست سنج تو تا به کس
 کجا رستم و زال و پیرم و سام
 زین خور و با خور و دشان و دیست
 که نشسته و مانسته هم بگذریم
 زین پنج نوبت درین چای طاق
 جان چون تو داری جاندار
 ستر از عالم تر سگاری بهار
 رها کن رهی کان زیان آورد
 که باز گو نه بود پیرهن
 تو زان ره که شد باز گو نه نورد
 چه بندی دل خود به ان ملک
 به انش تر از سنمون کرده اند
 ز سنجش گلوئیکه بی خون بود
 هر ان مال کاید درین دشتگاه
 ستودن این طاق آراسته
 چه در طاق این صفت خواجه
 دل از بند بیوده آزاد کن
 ز پیداد و ارا به ار بگذری
 بهین تا چه دارا بدید از جهان
 چه کردی بهین تا جهان باقی
 شه از یاسنج پیر فرقت مال
 ز خلعت گزمین گرد و نهوختش
 بنده رگان ایران ز فرنگ و

تقدیر غیبی بجان
درین شب ازین زمان عاقل
و بصیرت بخوابد و بیدار
نشد و بخت بخت ازین
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت

اگر پیش ازین دادگر خسته بود
کنون دادگر هست غیر و زنده
هر اسبیده شد زمین سخن بهار
که شمر پیشه و پیشه خود کبت
کشت در زر بر گاو بند و گاو
سپاهی بر آیین خود و ره بر
مگرد و نسی جز پی کار خویش
ز پیشه گریخته را با شست
غلامی هر یک پدر ار کرد
چرا از بیانی عهد پیش
داده شست بر دوا و پیش
بیا تا فرزند شادی و ناز

همان اختر گیتی آشفته بود
از نیگونی بد او تا چند چشید
مناوی بر بخت از هر دیار
جزین گر چه نیکی کند بد کند
ز کا و آسین و گاو و جید مراد
همان شمشیر از شعل خود و گزند
همان پیشه اصلی آرد و پیش
آبان پیش و او ش که بود پیش
همه کار عالم سست و ار کرد
با باد می آورد و در عهد خویش
بداند شستن زین و ای اسب
یکی شربت امیر عاشق نه از
که شست بر دوا و پیش

رخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت

و گر نه بزدان و فقر کنند
 تفت و د آتش ز دلهما زود
 در آید سو آذر آبله و گان
 هم آتش فرو گشت و خمر زند
 که خواندی خرد سو آتش پر
 آتش برستی مگر بر کر
 بکشند و گردند یکسر ز کال
 روان کرد سوی سپاهان پناه
 که با خوشی بود و با خوشه
 بشادی بی کامرانی گرفت
 بسی میر بداد و تا که پشت
 بسی خوشتر از باغ در نو بهار
 بنحست در آن خانه خند و
 زهر دل فرود رفت یابی گل
 ز دل هوش بدی زجا نهاده
 چو کار آینه صد پیش او مردود
 پدر که ~~بها~~ هم خوش نام
 بران خانه تا خانه کرد و خراب
 نمود اثر و مای بدان انجمن
 دل خویش کردند ز آتش رها
 نیز و سکندر گر زان شده
 چو قایم و ربه در مردم آتش زده
 همان سا غش پاکش با خمر
 قسطن نامه ز مذر را تر کنند
 پیر شیا خلق را بر سنمود
 و زانجا تبید بر آداد گان
 هر جا که او آتشی دیدست
 در آن خطه بود آتشی شکست
 صدش میر بد بود با طوق ز
 بفرمودگان آتش در خیر سال
 چو آتش فرو گشت زان جایگاه
 بان نازنین شهر آراسته
 دل تا جو رشاد مانی گرفت
 بسی آتش میر بد را بکشت
 همار کمن بود و چینی نگار
 بآیین ز نشست و در هم جوس
 همه آفت چشم و آشوب دل
 چو بر خواندی افسون آن نهر
 همار و تی از هر دلی برده بود
 در و دختر جاد و از نسل سام
 سکندر چو فرمود کردن شتاب
 زن جاد و از هر یک خوشیستن
 چو دیدند خلق آتشین از دما
 همیشه چو افتان خیران شدند
 که هست اثر و مای در شکوه
 کسی کو بران اثر و مای بگذرد

که در سبز لعل آن دستان
گل گین کد چشمه متشده را
گزارشگر دفتر خسروان
که چون در سیاهان کربست
بر آسود و در ترش و در لوت
در شقیه گنجینه را باز کرد
ز مصری در دس و دین پرند
لباس گرانمای حسد و سس
تعبه های در لغت و خرد
ز جوهر سس عقد آری سس
سسته نافر شک ناکرده باز
فرستاد کیمر مشکوئی شاه
بر تاجان ز پیر و زه نشاند کرد
بشنگ سپید بر ز سس
شبهستان دار از اتم شست
چو آری سس باغ بد را
شکیه سس آورده و در سس
عروسان بز پور کشته و کشته
آشامی گل در دماغ او بند
چو دانت کز سوک شیر نماند
مستور شیرین زبان شفت خیز
بشکوی دارا شوم از ناگوی
که تار و سس و سس دارا شوم

فرخنده خراشان سوکستان
بشادی گذارد می چند را
پیشین کرد عهد گذارش در آن
رسانید بر جریخ گردان کلاه
بیشکو سس و آری خست باز
بر هم کسان خلق ساز کرد
بر آری است پیرایه از سس
که دل را نواداد جان را
که پوشندگان را کند نگر
برآموده با آن سس خوسته
ز سس سس با سس و لواز
بشکوی بدل کرد زک سس
طلایه ز زنگنه بر لا جورد
مگر بر شک ز سس آرمود
بشکوی سس کل سس
برافروخت و سس دلارام
کرتا لشکفد غنچه نو سس
سرد و فرق را لفسه و شکو کفد
نظر سس و روشن جریخ او بند
رعوت بعد از سسین بر نشاند
زبان قدیم بر و شکو سس
که اینجا بدان شستم آرمود
بشکوی کز دیده فرخنده باد

در سبزه لعل آن دستان
گل گین کد چشمه متشده را
گزارشگر دفتر خسروان
که چون در سیاهان کربست
بر آسود و در ترش و در لوت
در شقیه گنجینه را باز کرد
ز مصری در دس و دین پرند
لباس گرانمای حسد و سس
تعبه های در لغت و خرد
ز جوهر سس عقد آری سس
سسته نافر شک ناکرده باز
فرستاد کیمر مشکوئی شاه
بر تاجان ز پیر و زه نشاند کرد
بشنگ سپید بر ز سس
شبهستان دار از اتم شست
چو آری سس باغ بد را
شکیه سس آورده و در سس
عروسان بز پور کشته و کشته
آشامی گل در دماغ او بند
چو دانت کز سوک شیر نماند
مستور شیرین زبان شفت خیز
بشکوی دارا شوم از ناگوی
که تار و سس و سس دارا شوم

در سبزه لعل آن دستان
گل گین کد چشمه متشده را
گزارشگر دفتر خسروان
که چون در سیاهان کربست
بر آسود و در ترش و در لوت
در شقیه گنجینه را باز کرد
ز مصری در دس و دین پرند
لباس گرانمای حسد و سس
تعبه های در لغت و خرد
ز جوهر سس عقد آری سس
سسته نافر شک ناکرده باز
فرستاد کیمر مشکوئی شاه
بر تاجان ز پیر و زه نشاند کرد
بشنگ سپید بر ز سس
شبهستان دار از اتم شست
چو آری سس باغ بد را
شکیه سس آورده و در سس
عروسان بز پور کشته و کشته
آشامی گل در دماغ او بند
چو دانت کز سوک شیر نماند
مستور شیرین زبان شفت خیز
بشکوی دارا شوم از ناگوی
که تار و سس و سس دارا شوم

بر آرم سراز زیر بوستان او
 همه بیکر از لعل و فیروزه بید
 خرامان شود آسمان بر زمین
 ز بهر ریختند گاشش بهر
 که لبست و آورد فرمان بجا
 همه خانه را در مدارا گرفت
 چو آب روان کا یاد داشت
 فریخته شد چون فریخته دید
 همگی و باری که جو مردم سبب
 زشته داد پوشیدگان باد و
 دوش از میان باد و باد
 باین خانه دست آزمایه نمود
 گناهی ندارد در آنجا که رفت
 که نوید از آن نیست امیدوار
 خداوند خود بجای آورد
 هند شغل میوه را پاسه پیش
 بعضی سر اسب چنین بکنام
 شود در شک دره التاج او
 بدان سنج گل خانه گلشن کشته
 بهر بدن اینک فرستاد عهد
 آتشی این شغل ساز کرد
 بیای خود آمد باین بستی
 بر تپه این کار عهد او رند

باین مشعل دولت پیاپی کنیم
 بناید سه از سکه او تا فتن
 کمر کنج تهر زلف در بند گیش
 خزاو هر که با نو سر میزند
 بگو شش تو گر حلقه زور بود
 پذیرفت زو دست و دلتوان
 پیرزاد را از پی بزم شاه
 بنامو مگر نه نشناختند
 پس انگه که شد پیشکشی نغز
 سبک ما در مهران دست
 که از تنم شاهان گردنشان
 بگویم گرامی ترین گوهری
 پدر کشته ولی پدر مانده را
 سپردم ز نهار اسکندی
 پذیرفت شاهنشاه از مادرش
 بهوین سپرد و نه شاد را
 نه از ناز آن گوهر شاهوار
 خراشند سه وی رطب بارو
 پیر چهره و پیکر و لیدی
 و بیند چشمی جفا جوی تیز
 زان کوه و زلف و گردن
 ز رخ ساده و غنچه آویخته
 بختوناب پرورده خون جگر

همان میری و پادشاهی کنیم
 که نتوان از و بهتری یافتن
 که فرخ بود بر تو فرخند گیش
 چو زلف تو سپهر کرمی زند
 چو بی او بود حلقه زور بود
 پذیرفتنی سخت با شرم و نا
 نشانند در مهد زرین چو ماه
 ز نظارگان پرده پروا رفت
 که بینندگان را برافروختند
 گرامی صد چرخ را دریا سپرد
 همین یک سوی سرو مانده نشان
 سپردم بنامی ترین شوهری
 یتیمی ولایت بر افشاند
 تو دانی و فردا و آن داری
 نهاد افسری همسری بر سرش
 چمن جای شد سرو آزاد را
 بگو هر خریدن در آمد بکار
 شکر چاشنی گیر گفتار او
 پر ستند ه شد یکیش را پیری
 دو انجشس بیار و بیمار خیر
 لب چون شکر خالی با او پیر
 میان لانو و سینه آویخته
 سر از دیده پر کرده چون بصیر

این شعر در وصف پادشاهی و شرف است و در بیان قدرت و بزرگواری می باشد. در این شعر از تشبیه و تمثیل استفاده شده است. در این شعر از کلمات و عبارات بسیار زیاده و تکرار شده است. در این شعر از کلمات و عبارات بسیار زیاده و تکرار شده است. در این شعر از کلمات و عبارات بسیار زیاده و تکرار شده است.

این شعر در وصف پادشاهی و شرف است و در بیان قدرت و بزرگواری می باشد. در این شعر از تشبیه و تمثیل استفاده شده است. در این شعر از کلمات و عبارات بسیار زیاده و تکرار شده است. در این شعر از کلمات و عبارات بسیار زیاده و تکرار شده است.

سخن در بیان کار و اندیشه
سخن در بیان کار و اندیشه

سخن در بیان کار و اندیشه
سخن در بیان کار و اندیشه

سخن در بیان کار و اندیشه
سخن در بیان کار و اندیشه

سخن در بیان کار و اندیشه
سخن در بیان کار و اندیشه

چنان بزم از رای روشن صوب
ز روزیور خود فرستم بروم
باید که ماراشو دکار بست
بداند پیش گیر دست تحت ما
جهان را چنین در وهر تابست
تو نیز از یونان شوی باز جای
وزیر خردمند را گفت شهاد
همه ملک را داری از غنچه دور
همان روشک را که بانوی است
برانی که دستور باشد خرد
نیاست بجا آری از دین و دوا
ترا از بزرگان پسندیده ام
ویر از خردمندی رای نوش
که فرمانروا و پادشاه جهان
زمان تا زمان کارش پیش باد
حسابی که فرمود رای بلند
بفرخنده شعلیکه فرمود شاه
وکی شاه باید که در کار خویش
چو پایان رفتن فراز آیدش
بهرمان دمی سر ندارد گران
نشانید بیک تن جهان داشت
جهان قسمت ملک دارد بسی
چو قرشت نوران را کنی رام خویش

که چون من کنم گردی شتاب
که هست استواری دران زلزل
سپو ناید از چاه و انجم دست
بتاراج دشمن شود رخت ما
وز یگانه دره خطر تابست
پسندیده باشد بفرنگ رای
که داری جهان را بگفت نگاه
که نه نایب هر باشد ز نور
بهر تا شود کار آن ملک رست
هنگامی اندازد نیک و بد
نیاری زمین جز به نیکی بسا
بچشم بزرگیت از ان دیده ام
چنین گفت با کار و فای خوش
بفرمان تو رای کار امان
خویش با تمامی تو خویش باو
کس از پیش بینی نه عین
که بندهم و سر نه چرخ ز راه
بشرویش نماید بقدر خویش
سو بار رفتن نیاز آیدش
جهان اسپاری بفرمان
همه عالم از خود و بگفت
وزان میسر و قسمتی هر کس
بدان قسمت افتاده بین نام

سخن در بیان کار و اندیشه
سخن در بیان کار و اندیشه

سخن در بیان کار و اندیشه
سخن در بیان کار و اندیشه

سخن در بیان کار و اندیشه
سخن در بیان کار و اندیشه

سخن در بیان کار و اندیشه
سخن در بیان کار و اندیشه

سخن در بیان کار و اندیشه
سخن در بیان کار و اندیشه

سخن در بیان کار و اندیشه
سخن در بیان کار و اندیشه

۶
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

سید الشهدا

مجلس شورای اسلامی

عبدالله بن محمد بن عبد الوہاب

[illegible]

وہاں پر تو ان کے لئے ایک

۵۴۴

20

طرف با طرف ملک هست آن تو
 با و باز گذار یکسر عشق
 مکن خویش تن را در و پایی سست
 نه بر دوارشان نیز بگذر آشتن
 همان جمعی ملک بر هر کسی
 ز روی مده هیچ کس را سری
 و روی پایی بیگانه و خشی بی
 بهار از جهان نام شاهی بلند
 مکن کار کوتاه بر خود و روز
 که تنها بر تو فیر و شوگر و سپهر
 طلبگار جانی بجای فرست
 بهر سو سیکه را طر فدا کن
 نه بندند بر خون و از آرمیان
 خرابی در آید بان مرز و بوم
 ز یکدیگر آن کینه خو ای کنند
 نذر و سحر ما فراغت شمس
 بدین چاره باید بر و راه سست
 سر کینه خو ایان کش سوی دم
 که تا فتنه ترا خون یاری بخوش
 چو خون سیاه دش نامزد نشان
 ترا نیز خون سست با چرخ تیغ
 که بر نماز دینده ناید گزند
 کم آزار یا بد کم آزار مرد

طرفدار چون شد بفرمان تو
چو ملک تو شد خانه دشمنان
درین بوم بیگانه کم کش است
چو توانی ملک را دشتن
که بر ملک اینجا بدست
درین مرز بوم ازین سروری
زین عجم گورگاه کیست
درین سالها کابینی از گز نه
چو آنی سو کشور خویش باز
ملک اداگان را برادر و پیر
بهر کشوری پاه شای فرست
طرفها بشامان گرفتار کن
که ترسم دگر یار ایرانیان
در آید لشکر یونان و روم
چو هر یک جدا گانه شای کنند
زمینش لی ملک تو دهر کسی
چو دشمن بهار و تباراج دست
دگر کین میبگیر در هیچ بوم
بخونیزی شهر یاران تو
میبند از خون گردنشان
کش تیغ بر خون گس بدین
چه خوش داستان زوان
کم آزار شو کریمه و انج و ورد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

سلیک
 لیس
 یزدان
 مردم این ملک
 دودا پنهانی
 ای فخر قوم
 قشور اندر شمشیر
 گستره کمال
 راز و خفا
 خبر کار را
 از او طرف من
 سخن بنیاد
 خواب بشمار
 از تو پیش کی
 بخوان آن آرد
 چه فرستد و چه کند

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

مجلس شورای ملی
تاریخ ۱۳۰۲/۱۲/۲۵
شماره ۱۰۰

۱- اسرار و مداران
 ۲- اسرار و مداران
 ۳- اسرار و مداران
 ۴- اسرار و مداران
 ۵- اسرار و مداران
 ۶- اسرار و مداران
 ۷- اسرار و مداران
 ۸- اسرار و مداران
 ۹- اسرار و مداران
 ۱۰- اسرار و مداران

100

...

ایک نئی اسلامی تاریخ

لانی

بازارک بود و قال فرخ زدن
 بستی نمودن در اکلندگی
 چو جمع از درون جگر خفتن
 چو عاجز شود و مرد چاره سنگال
 کاشد آرد از یک و شکلی سنگ
 درمی را که از غیب شد ناپدید
 به بهو زن فال کان سوخت
 ز خاکسبه در کار انداختن
 درین پرده کائنات پستی و ده
 مرغ از نزاری که فر به شوی
 دلا پرده تنگ است یارم تو باش
 گزارد به بیت غرامی من
 خرمید بدکان جاگیر شاه
 فرستادنی را دران مرز بوم
 چو گشت از خسوس جهان بپرس
 همه عالم از شد و داد و
 سکندر که فرخ جهاندار بود
 بسا جهان بر بپا زندگی
 جهان گر چه زیاده کند ادش
 باز درون کس نیار و رای
 یازد و کس را اگر دگشتان
 و گر خیز بپو زنی را بگشت
 اگر بهیم شهری زیم یکشاد

نه بر رخ زدن بلکه شمع زدن
 فراهم شدن در پر اکلندگی
 برون سوزش می بر افروختن
 زبیا زکی در گریه و لب لال
 که آهمن بسی خیره از یک و شک
 بفر غیب و ان کس نذا کند
 که به باد تو اسل بهو و تست
 ز کار را فرین کار ما سختن
 اگر چه ده گزیناری به است
 چو گوئی کزین به شوم به شوی
 زیر ده دران به ده دارم تو باش
 که شد زیب از زیب آرای من
 چو بر زد بگردون مسهم بارگاه
 فرستاد با استواران و م
 جهان را بگشتن نگه بهت پاس
 خنود نه یک آتق بی یا و او
 شب و روز در کار بیدار بود
 نوامی نه زد چو نو از ندس
 نکر و آنچه رعیت پنداش
 برون از خط عدل نهاد دای
 پدید آورد ایمنی را نشان
 از و بهتری را قوی کر بگشت
 ازان به یکی شهر دیگر نهاد

بازارک بود و قال فرخ زدن
 بستی نمودن در اکلندگی
 چو جمع از درون جگر خفتن
 چو عاجز شود و مرد چاره سنگال
 کاشد آرد از یک و شکلی سنگ
 درمی را که از غیب شد ناپدید
 به بهو زن فال کان سوخت
 ز خاکسبه در کار انداختن
 درین پرده کائنات پستی و ده
 مرغ از نزاری که فر به شوی
 دلا پرده تنگ است یارم تو باش
 گزارد به بیت غرامی من
 خرمید بدکان جاگیر شاه
 فرستادنی را دران مرز بوم
 چو گشت از خسوس جهان بپرس
 همه عالم از شد و داد و
 سکندر که فرخ جهاندار بود
 بسا جهان بر بپا زندگی
 جهان گر چه زیاده کند ادش
 باز درون کس نیار و رای
 یازد و کس را اگر دگشتان
 و گر خیز بپو زنی را بگشت
 اگر بهیم شهری زیم یکشاد

بازارک بود و قال فرخ زدن
 بستی نمودن در اکلندگی
 چو جمع از درون جگر خفتن
 چو عاجز شود و مرد چاره سنگال
 کاشد آرد از یک و شکلی سنگ
 درمی را که از غیب شد ناپدید
 به بهو زن فال کان سوخت
 ز خاکسبه در کار انداختن
 درین پرده کائنات پستی و ده
 مرغ از نزاری که فر به شوی
 دلا پرده تنگ است یارم تو باش
 گزارد به بیت غرامی من
 خرمید بدکان جاگیر شاه
 فرستادنی را دران مرز بوم
 چو گشت از خسوس جهان بپرس
 همه عالم از شد و داد و
 سکندر که فرخ جهاندار بود
 بسا جهان بر بپا زندگی
 جهان گر چه زیاده کند ادش
 باز درون کس نیار و رای
 یازد و کس را اگر دگشتان
 و گر خیز بپو زنی را بگشت
 اگر بهیم شهری زیم یکشاد

بازارک بود و قال فرخ زدن
 بستی نمودن در اکلندگی
 چو جمع از درون جگر خفتن
 چو عاجز شود و مرد چاره سنگال
 کاشد آرد از یک و شکلی سنگ
 درمی را که از غیب شد ناپدید
 به بهو زن فال کان سوخت
 ز خاکسبه در کار انداختن
 درین پرده کائنات پستی و ده
 مرغ از نزاری که فر به شوی
 دلا پرده تنگ است یارم تو باش
 گزارد به بیت غرامی من
 خرمید بدکان جاگیر شاه
 فرستادنی را دران مرز بوم
 چو گشت از خسوس جهان بپرس
 همه عالم از شد و داد و
 سکندر که فرخ جهاندار بود
 بسا جهان بر بپا زندگی
 جهان گر چه زیاده کند ادش
 باز درون کس نیار و رای
 یازد و کس را اگر دگشتان
 و گر خیز بپو زنی را بگشت
 اگر بهیم شهری زیم یکشاد

بازارک بود و قال فرخ زدن
 بستی نمودن در اکلندگی
 چو جمع از درون جگر خفتن
 چو عاجز شود و مرد چاره سنگال
 کاشد آرد از یک و شکلی سنگ
 درمی را که از غیب شد ناپدید
 به بهو زن فال کان سوخت
 ز خاکسبه در کار انداختن
 درین پرده کائنات پستی و ده
 مرغ از نزاری که فر به شوی
 دلا پرده تنگ است یارم تو باش
 گزارد به بیت غرامی من
 خرمید بدکان جاگیر شاه
 فرستادنی را دران مرز بوم
 چو گشت از خسوس جهان بپرس
 همه عالم از شد و داد و
 سکندر که فرخ جهاندار بود
 بسا جهان بر بپا زندگی
 جهان گر چه زیاده کند ادش
 باز درون کس نیار و رای
 یازد و کس را اگر دگشتان
 و گر خیز بپو زنی را بگشت
 اگر بهیم شهری زیم یکشاد

دو الی بنام آن سوار دلیسر
دکیران ارمن هواخواه او
همه یاده بر یاد او می خوردند
اگر شاه نثار و بر و تاج تختن
هماندار کین زور بازو بشنیدند
بارمن در اید و در پای تند
فروستشت ز آلاش کن بوم را
بر افکند زور ستم و راه بدان
وز اسنجا شبی چون بر اسنجا کرد
بهره بفردین افتاده باز
بهر قلعه کو و او پنیا می خویش
و دالی سپید را اسنجا بوم
دو الی کمر زوفا کرد و چشت
روان گرد و مو کب چو کار گمان
بسی گنجا می گردانایه بر و
در اید بدرگاه و یوسید خاک
سکندر جهاندار سیکتتے نور و
نوار شکر سی را با و راه داد
پیر سید اول با و از نرم
بفرمود تا خازان زده و خیر
سرا و ارا و خلعتی ششاهوار
زد و پیا و گوهر و شمشیر و جام
چنان کرد گنجا رکاز ازماسے

بر اردو وال از تن شد شیر
کمر بسته بر رسم و بر راه او
خسراج ولایت باومی بند
ز ما خواهد این ملک پر و تن
سپه را از بابل باز من کشید
صبارا شد از گرد او پای کند
پسند انداز من شیر روم را
پرستیدن آتش موبدان
در کین پاشا دیان باز کرد
سهر نیزه با آسمان گفت راز
کلید در قلعه بردند پیش
چو دانست کار دشمنش در روم
دل روشن از کینه شاه گشت
بوسیدن دست شاه جهان
بجانبه داران خسرو سپرد
دل از دعوی دشمنی گریاک
چو دید آسپهان مردی آراورد
نیز و یک تخت و طنگاه داد
بشیرین زبانی دلش کرد گرم
کند چیل بالا بر و گنج ریزد
بر آید از طوق و از گوشواره
و بد زینت پا و شاهی تمام
که فرمود شاه بنشیند خوب رای

۱۵۱
 و دوا لی بنام آن سوار دیسه
 دیگر آن ارمن هوا خواهم او
 با و ه بریا و او می خورد
 اگر شاه نار و بر و تا بخشن
 جهاندار کین زور باد و سفیند
 بار من در اید و در پای تند
 فرو شست ز لالیش آن بوم با
 بر افکند زور رسم درام بدان
 وز اسنجا شبیون بر اسنجا کرد
 پیره پهریدن افتاده باز
 مهر قلعه کو و او پنجام خویش
 و دالی سپید را اسنجا بوم
 دوا ل کمر ز خاک و چست
 روان گرد و مو کب چو کار گمان
 بسی گنهای گرانایه بر و
 در اید بدرگاه و بسید خاک
 سکنه جهاندار سکنه نور و
 نوار شکر می را با و راه و او
 بر سید اول با و از نرم
 بفرمود تا خازان ز و خسر
 ستر او را و خلعتی ششاهوار
 ز و پیا و گوهر ز شمشیر و جام
 چنان کرد گنجه رکاز از ما که
 بر ارد و دوا ل از تن شد شیر
 کمر بسته بر رسم و بر راه و
 فسر اج ولایت با و می پند
 ز ما خواهد این ملک بر و تن
 سپه راز با بل باز من کشید
 صبارا شد اگر و او پای کند
 پسند انداز من شمر و م را
 پر سیتدن آتش موبدان
 در کین با سنجایان باز کرد
 سر نیزه با آسمان گفت راز
 کلید در قلعه بردند پیش
 چو دانست کاه شهنشاه و م
 دل روشن از کینه شاه شست
 بوسیدن دست شاه جهان
 بجهنمیه داران خسرو سپهر
 دل از دعوی دشمنی گریاک
 چو دید آسپهان مردی آزا و مرد
 نیز و یک شمشیر و طنکاه و او
 بشیرین زبانی و لشکر و گرم
 کند پیل بالا بر و گنج ریزه
 بر اید از طوق و از گوشتوار
 و بد زینت پا و شاهی تمام
 که فرمود و شتابنده ثوب رای

و اگر چید نزد یک بودی بر پیش

بیدار مرد و آن نیازشش نبود

بکند بانو سکه فارغ از کتدای

و طنگاه از بهر خود ساخته
 ندیده درون در شمشاد
 فریضه ترین کار آن بود نشان
 سده ابد ده را بر شربا کشید
 فروماند حیران ز لب کار گوشت
 که این تهنیت درین یاد داشت
 زنی رست با این بسی خواسته
 بگوهر ز دریا سبزه پاک تر
 نهنگام سختی رعیت نواز
 تقاضای نسل کیان آورد
 سپهر دارد او را نه بنید سپاه
 نه بنید ولی رومی او را کس
 بهر کار با او کند اتفاق
 زیستان هر یک شکر خود و شیر
 بلزد و بر اندام ایشان ز شرم
 و اگر بنید افتد در بالابزیر
 چه در روز خورشید و در شب چراغ
 که بنید در ایشان نزد یک و دور
 شکر خود کند در سحر نام نشان
 لب از لعل کافی و در آن زود

گمشد مرد و آن کس بر درش
 بجزون کسی کار سازش نبود
 ز نماند شستن رای زن در سرای
 غلامان با قطنج خود تاخته
 کشتی از غلامان ز لب قهر او
 بهر جا که بیکار فرمود نشان
 سکندر چون لشکر لهر کشید
 در آن خرم آباد مینو سرت
 بجز چو کسین بوم فرخ کر است
 نود و نه نین هزار است
 زنی از بی مرد چاک تر
 قومی رای در و شندل و مفر از
 بهر دی کمر بر میان آورد
 کمداریش هست و او بی کلاه
 غلامان مردانه دارد سبزه
 زمان من سینه و سیم ساق
 همه نارستان و بالا جویر
 کجا قاضی یا حریر است نرم
 مرسته در ایشان نه بنید دلیر
 و خسته هر یک در یولان مانع
 نظر طاقت آن بزار و ز نور
 بگویش کسی کاید آواز نشان
 ز لعل و زود کردن و گوش پر

و اگر چید نزد یک بودی بر پیش
 بیدار مرد و آن نیازشش نبود
 بکند بانو سکه فارغ از کتدای
 و طنگاه از بهر خود ساخته
 ندیده درون در شمشاد
 فریضه ترین کار آن بود نشان
 سده ابد ده را بر شربا کشید
 فروماند حیران ز لب کار گوشت
 که این تهنیت درین یاد داشت
 زنی رست با این بسی خواسته
 بگوهر ز دریا سبزه پاک تر
 نهنگام سختی رعیت نواز
 تقاضای نسل کیان آورد
 سپهر دارد او را نه بنید سپاه
 نه بنید ولی رومی او را کس
 بهر کار با او کند اتفاق
 زیستان هر یک شکر خود و شیر
 بلزد و بر اندام ایشان ز شرم
 و اگر بنید افتد در بالابزیر
 چه در روز خورشید و در شب چراغ
 که بنید در ایشان نزد یک و دور
 شکر خود کند در سحر نام نشان
 لب از لعل کافی و در آن زود

و اگر چید نزد یک بودی بر پیش
 بیدار مرد و آن نیازشش نبود
 بکند بانو سکه فارغ از کتدای
 و طنگاه از بهر خود ساخته
 ندیده درون در شمشاد
 فریضه ترین کار آن بود نشان
 سده ابد ده را بر شربا کشید
 فروماند حیران ز لب کار گوشت
 که این تهنیت درین یاد داشت
 زنی رست با این بسی خواسته
 بگوهر ز دریا سبزه پاک تر
 نهنگام سختی رعیت نواز
 تقاضای نسل کیان آورد
 سپهر دارد او را نه بنید سپاه
 نه بنید ولی رومی او را کس
 بهر کار با او کند اتفاق
 زیستان هر یک شکر خود و شیر
 بلزد و بر اندام ایشان ز شرم
 و اگر بنید افتد در بالابزیر
 چه در روز خورشید و در شب چراغ
 که بنید در ایشان نزد یک و دور
 شکر خود کند در سحر نام نشان
 لب از لعل کافی و در آن زود

و اگر چید نزد یک بودی بر پیش
 بیدار مرد و آن نیازشش نبود
 بکند بانو سکه فارغ از کتدای
 و طنگاه از بهر خود ساخته
 ندیده درون در شمشاد
 فریضه ترین کار آن بود نشان
 سده ابد ده را بر شربا کشید
 فروماند حیران ز لب کار گوشت
 که این تهنیت درین یاد داشت
 زنی رست با این بسی خواسته
 بگوهر ز دریا سبزه پاک تر
 نهنگام سختی رعیت نواز
 تقاضای نسل کیان آورد
 سپهر دارد او را نه بنید سپاه
 نه بنید ولی رومی او را کس
 بهر کار با او کند اتفاق
 زیستان هر یک شکر خود و شیر
 بلزد و بر اندام ایشان ز شرم
 و اگر بنید افتد در بالابزیر
 چه در روز خورشید و در شب چراغ
 که بنید در ایشان نزد یک و دور
 شکر خود کند در سحر نام نشان
 لب از لعل کافی و در آن زود

کرامت بیانی از این کتاب
در بیان احوال و مشایخ
و سادات و اولاد و خدمت
و کرامت و غیره

در بیان احوال و مشایخ
و سادات و اولاد و خدمت
و کرامت و غیره

در بیان احوال و مشایخ
و سادات و اولاد و خدمت
و کرامت و غیره

ز تیغ سکنه ر چه رانی سخن
مرا خواند ای و خود بدام آمدی
فرستادست اقبال من پیش من
چنانکه ارگفت ای سزاوار تخت
سکندر محیطست و من جوی آب
مرا چون نمی در عیار کس
دل خور ز بد عهدی آزاد کن
سکندر چه گوئی چنان بکس است
بدرگاه او پیش از دست مرد
و گر بار فو شانه به شو شمنه
کزین پیش بر دلفری مباحش
ستیزه میا در درین داور
پایست بزرگست و نامت بزرگ
فرستاده را نیست این تهر
نه چواری خویش را کم گشت
در آمد به تنه دی و خونخواری
خویش نشانه های پوشیده هست
جوابش چنین داد شاه دیر
اگر من بچشم تو نام آورم
مرا با پیام بزرگان چه کار
اگر تنه دی زیر پیغام هست
اگر در میا بخی و لیس ادم
در این شامان و سحر کبان

سکندر توئی چاره خویش کن
نظر بخت تر کن که خام آمدی
ز بی طالع دولت اندیش من
پرتو شش کن جز فرمان بخت
منه نمت ساید بر آفتاب
که یابی چون یاس باش لبی
وزین خوبرو شاه را یاد کن
که حال پیغام خود خود پس است
که او را قدم رنجبه بایست کرد
ز نوشین لب خویش بکشا و بند
نباراستی بیکر کبی بهاشش
که پید است نامت نام اوری
نقشه کن شیر در چرم گرگ
که با ما به تنه دی بیمار و فتن
نه در پیش من پشت را خم کند
بخرش که ابا شد این یاری
کزور از پوشیده آید بدست
که ناید زرو باه پیغام شیر
سکندر نیم زو پیام اورم
تصرف نیاید درین پرده بار
تو دانی و آنکس که این نقش
نه از رو به از نزد شیر ادم
پیام اوران اینند از تریان

در بیان احوال و مشایخ
و سادات و اولاد و خدمت
و کرامت و غیره

در بیان احوال و مشایخ
و سادات و اولاد و خدمت
و کرامت و غیره

در بیان احوال و مشایخ
و سادات و اولاد و خدمت
و کرامت و غیره

147

۱۹۴۵

تاریخ ۱۳۰۴

فی ایام ۱۲۴۱ هجری
ظاہر

مقامات پرستی کی پرست

بساط زر آنگاه که به بالای تخت
 بر و چار کاسه ز بلور ناب
 سوّم پر زیا قوت و چارم زور
 که تا ستر نوشتابه ماند نهان
 بپنید که سنگیست در خون خزان
 دمان بر خورش راه بکشا و باز
 بخور این خورشها که دینش است
 نواج مزین تانانی خجسل
 همه سنگ شد سنگ رایون خور
 طبیعت کما خواهد این رنگ
 بر عبت بر و دست بر دین
 که چون سنگ را در گلویت راه
 کنی و او در پیای ناکردنی
 که نتوان از و طبعه ساختن
 در و سفالگانه به بازیم خجسل
 چرا سنگ بر سنگ باید که داد
 خور و ند چون سنگ بگذشتند
 سبک سنگ شود تانانی بجای
 ز ناخوره خوان کرده دست شو
 به از شیر روان بهوش و توان
 ز جوهر بجز سنگ نارد بدست
 که گویند به جوهر بختی تخت
 ز گوهر نباید تهنی شاه

خدا از پی خسرو نیک بخت
 نهاده یکی خوان خوشه تاب
 یکی از زر و دیگری از عسل پر
 ولی بوی و سر پوش بالایی شان
 سکندر چو سر پوش شان کرد بهار
 چو بر مانده و سست باشد دراز
 بشه گفت نو شایه بختبای دست
 نو شایه شه گفت گامی ساو دل
 در چرخ پادشاه قوت و خوان نازم
 چگونه خورد آدمی سنگ را
 طعمی بیاورد که خوردن توان
 بخندید نو شایه در روی شاه
 چه از پی سنگ ناخوردنی
 بپای سپهر افروختن
 چو ناخوردنی آمد این سفایه سنگ
 درین ره که از سنگ ناید کشاد
 کیساییکه زمین سنگ برداشتند
 تو نیز از نه مردم سنگ آزمای
 ز بیخاره آن زن نغز گوشت
 بنوشایه گفت آن شهر با توان
 سخن خوب گوئی که چو سر پوش
 ولی آنکه این نکته بودی و دست
 مرا اگر بدو گوهر هست به کلاه

[illegible]

۱۰۵۴
 ۱۰۵۵
 ۱۰۵۶
 ۱۰۵۷
 ۱۰۵۸
 ۱۰۵۹
 ۱۰۶۰
 ۱۰۶۱
 ۱۰۶۲
 ۱۰۶۳
 ۱۰۶۴
 ۱۰۶۵
 ۱۰۶۶
 ۱۰۶۷
 ۱۰۶۸
 ۱۰۶۹
 ۱۰۷۰
 ۱۰۷۱
 ۱۰۷۲
 ۱۰۷۳
 ۱۰۷۴
 ۱۰۷۵
 ۱۰۷۶
 ۱۰۷۷
 ۱۰۷۸
 ۱۰۷۹
 ۱۰۸۰
 ۱۰۸۱
 ۱۰۸۲
 ۱۰۸۳
 ۱۰۸۴
 ۱۰۸۵
 ۱۰۸۶
 ۱۰۸۷
 ۱۰۸۸
 ۱۰۸۹
 ۱۰۹۰
 ۱۰۹۱
 ۱۰۹۲
 ۱۰۹۳
 ۱۰۹۴
 ۱۰۹۵
 ۱۰۹۶
 ۱۰۹۷
 ۱۰۹۸
 ۱۰۹۹
 ۱۱۰۰
 ۱۱۰۱
 ۱۱۰۲
 ۱۱۰۳
 ۱۱۰۴
 ۱۱۰۵
 ۱۱۰۶
 ۱۱۰۷
 ۱۱۰۸
 ۱۱۰۹
 ۱۱۱۰
 ۱۱۱۱
 ۱۱۱۲
 ۱۱۱۳
 ۱۱۱۴
 ۱۱۱۵
 ۱۱۱۶
 ۱۱۱۷
 ۱۱۱۸
 ۱۱۱۹
 ۱۱۲۰
 ۱۱۲۱
 ۱۱۲۲
 ۱۱۲۳
 ۱۱۲۴
 ۱۱۲۵
 ۱۱۲۶
 ۱۱۲۷
 ۱۱۲۸
 ۱۱۲۹
 ۱۱۳۰
 ۱۱۳۱
 ۱۱۳۲
 ۱۱۳۳
 ۱۱۳۴
 ۱۱۳۵
 ۱۱۳۶
 ۱۱۳۷
 ۱۱۳۸
 ۱۱۳۹
 ۱۱۴۰
 ۱۱۴۱
 ۱۱۴۲
 ۱۱۴۳
 ۱۱۴۴
 ۱۱۴۵
 ۱۱۴۶
 ۱۱۴۷
 ۱۱۴۸
 ۱۱۴۹
 ۱۱۵۰
 ۱۱۵۱
 ۱۱۵۲
 ۱۱۵۳
 ۱۱۵۴
 ۱۱۵۵
 ۱۱۵۶
 ۱۱۵۷
 ۱۱۵۸
 ۱۱۵۹
 ۱۱۶۰
 ۱۱۶۱
 ۱۱۶۲
 ۱۱۶۳
 ۱۱۶۴
 ۱۱۶۵
 ۱۱۶۶
 ۱۱۶۷
 ۱۱۶۸
 ۱۱۶۹
 ۱۱۷۰
 ۱۱۷۱
 ۱۱۷۲
 ۱۱۷۳
 ۱۱۷۴
 ۱۱۷۵
 ۱۱۷۶
 ۱۱۷۷
 ۱۱۷۸
 ۱۱۷۹
 ۱۱۸۰
 ۱۱۸۱
 ۱۱۸۲
 ۱۱۸۳
 ۱۱۸۴
 ۱۱۸۵
 ۱۱۸۶
 ۱۱۸۷
 ۱۱۸۸
 ۱۱۸۹
 ۱۱۹۰
 ۱۱۹۱
 ۱۱۹۲
 ۱۱۹۳
 ۱۱۹۴
 ۱۱۹۵
 ۱۱۹۶
 ۱۱۹۷
 ۱۱۹۸
 ۱۱۹۹
 ۱۲۰۰
 ۱۲۰۱
 ۱۲۰۲
 ۱۲۰۳
 ۱۲۰۴
 ۱۲۰۵
 ۱۲۰۶
 ۱۲۰۷
 ۱۲۰۸
 ۱۲۰۹
 ۱۲۱۰
 ۱۲۱۱
 ۱۲۱۲
 ۱۲۱۳
 ۱۲۱۴
 ۱۲۱۵
 ۱۲۱۶
 ۱۲۱۷
 ۱۲۱۸
 ۱۲۱۹
 ۱۲۲۰
 ۱۲۲۱
 ۱۲۲۲
 ۱۲۲۳
 ۱۲۲۴
 ۱۲۲۵
 ۱۲۲۶
 ۱۲۲۷
 ۱۲۲۸
 ۱۲۲۹
 ۱۲۳۰
 ۱۲۳۱
 ۱۲۳۲
 ۱۲۳۳
 ۱۲۳۴
 ۱۲۳۵
 ۱۲۳۶
 ۱۲۳۷
 ۱۲۳۸
 ۱۲۳۹
 ۱۲۴۰
 ۱۲۴۱
 ۱۲۴۲
 ۱۲۴۳
 ۱۲۴۴
 ۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰
 ۱۳۰۱
 ۱۳۰۲
 ۱۳۰۳
 ۱۳۰۴
 ۱۳۰۵
 ۱۳۰۶
 ۱۳۰۷
 ۱۳۰۸
 ۱۳۰۹
 ۱۳۱۰
 ۱۳۱۱
 ۱۳۱۲
 ۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰
 ۱۳۳۱
 ۱۳۳۲
 ۱۳۳۳
 ۱۳۳۴
 ۱۳۳۵
 ۱۳۳۶
 ۱۳۳۷
 ۱۳۳۸
 ۱۳۳۹
 ۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸

بر بزم معان بودی خوش سهر خنجد
که می خوارگان را در وختن حسرت
همی بر و شب را بشادی بسر
ستمورسید زاده رو باه زرد
در آمده شد خسر وانی بساط
خرامش در اندک یک و تدر و
نو آیین بود مهر در مهرگان
فشاندند بجا ده بر روی روز
ز بجا ده گون گل پیامی بیا
ز بجا ده رنگم چو بجا ده کن

بفرموده کاشی افروختند
ز باوه چنان آتشی بر فروخت
بر و دوسه و لهوهای بگر
چو شنگ سووند بر لاجورد
و گر بامیخ در خمیش اند شاط
چمن باز نوشند شمشاد و سرو
نواگر شد ندان پیر بیکر گان
ز بیجا ده گون باد و نفروز
بیا ساقی از باوه جامی ببار
رخم را بان باد و چون باد کن

وایستادن برپا

که شادی ستر و از جهان نامم
نشستند شامان سر افکند پیش
برار است دست مجلس تمام
عروسان بگردش کمر و کمر
نکر و التفاتی بچندین عروس
و گرد در حرم کرد و شتوان شکار
نگشتند یک ذره زار و رم او
زمین خشک و بالین حبشید نرم
بماهی گرفتن سحر حوض آب
گره بست چون پشت ماهی بچ
شده کار گر گنبد و وزان بزرگ

بجشن فریدون و نوروز جم
جهاندار بنیشت بر تخت خویش
نوازندگان می درود و حام
می نوش و نوشابه چون شکر
بران فحلی اسکندر فلیقوس
یک آنگه خود را بویید سپیدگار
یکایک همه لشکر از مشهورم او
بخواستند و درگاه خورشید
برونفت از جام و لواحق
درم بر درم کینه و کوه و شیخ
دسته دم فروگیر چون چشم گرگ

[illegible]

قلعیهای شکین در انگشت او
ز خاکستری پیرزن درع پوش
بجای پلاس اطلسی بافته
فسه و بر آهین بر او روز
زهر سو بدامن زرا انداخته
چو بر سبغ گل برگ نیلوفری
بر یحانی از بیشنا خاسته
کلیچه بر خوان خورشید بود
رفیق مع و مونس همیشه به
بدید ارتنازه بگو سپهر کن
پیام آور دیکت همسایگان
به از زنده زرتشت آوازاو
بر افروخته شاه گیتی فرو
بر و گاه در ارج و گاهی تدر
بر و کبک نالند چون فغانته
بر و سینه بط زنده زرتشت
چو بر آتش آری بر آرد و غیر
زهر یک در گون خورشید
سر و دلو آیین تراز با بگ رود
نک راز حسرت جگر تافته
شکر خواره را کرد دندان دراز
ابا نامی پرورده بابوی شکر
توچ و به و نار و نارنج نیندر

و بیری قلم رسته از پشت او
نشت تبه ج اندر اطلس فروغ
زهر پلاس رسن تافته
چو در کورگه مرد اسیر گر
شیرازه که اسیر زرتشت
و خان از بر شعله آفر
سفاکی بر یحان بزار است
نه آتش گل باغ جمشید بود
فر و زنده گوهر نیک و بد
شکفته گل خور و او غار بن
ترنم سدا سی مایگان
ترنم گنگی که ز دسار او
بدین زندگی آتش زنده سوز
چو برگ گل سرخ بر شاخ مرد
ز بسدی خیاری بر افراخته
اگر بای بط بر سر آرد چار
تن بط بود در خور آب گیس
در ان باغ مرغان بگوش آمده
ضراحی بر او و بانگ سرود
جگر با خون در نمک بافته
شکر پاره بانوک و ندان بر آرد
کباب تر و بوی افرا خشک
ز آچار نا انچه باشد عزیز

و بیری قلم رسته از پشت او
نشت تبه ج اندر اطلس فروغ
زهر پلاس رسن تافته
چو در کورگه مرد اسیر گر
شیرازه که اسیر زرتشت
و خان از بر شعله آفر
سفاکی بر یحان بزار است
نه آتش گل باغ جمشید بود
فر و زنده گوهر نیک و بد
شکفته گل خور و او غار بن
ترنم سدا سی مایگان
ترنم گنگی که ز دسار او
بدین زندگی آتش زنده سوز
چو برگ گل سرخ بر شاخ مرد
ز بسدی خیاری بر افراخته
اگر بای بط بر سر آرد چار
تن بط بود در خور آب گیس
در ان باغ مرغان بگوش آمده
ضراحی بر او و بانگ سرود
جگر با خون در نمک بافته
شکر پاره بانوک و ندان بر آرد
کباب تر و بوی افرا خشک
ز آچار نا انچه باشد عزیز

و بیری قلم رسته از پشت او
نشت تبه ج اندر اطلس فروغ
زهر پلاس رسن تافته
چو در کورگه مرد اسیر گر
شیرازه که اسیر زرتشت
و خان از بر شعله آفر
سفاکی بر یحان بزار است
نه آتش گل باغ جمشید بود
فر و زنده گوهر نیک و بد
شکفته گل خور و او غار بن
ترنم سدا سی مایگان
ترنم گنگی که ز دسار او
بدین زندگی آتش زنده سوز
چو برگ گل سرخ بر شاخ مرد
ز بسدی خیاری بر افراخته
اگر بای بط بر سر آرد چار
تن بط بود در خور آب گیس
در ان باغ مرغان بگوش آمده
ضراحی بر او و بانگ سرود
جگر با خون در نمک بافته
شکر پاره بانوک و ندان بر آرد
کباب تر و بوی افرا خشک
ز آچار نا انچه باشد عزیز

و بیری قلم رسته از پشت او
نشت تبه ج اندر اطلس فروغ
زهر پلاس رسن تافته
چو در کورگه مرد اسیر گر
شیرازه که اسیر زرتشت
و خان از بر شعله آفر
سفاکی بر یحان بزار است
نه آتش گل باغ جمشید بود
فر و زنده گوهر نیک و بد
شکفته گل خور و او غار بن
ترنم سدا سی مایگان
ترنم گنگی که ز دسار او
بدین زندگی آتش زنده سوز
چو برگ گل سرخ بر شاخ مرد
ز بسدی خیاری بر افراخته
اگر بای بط بر سر آرد چار
تن بط بود در خور آب گیس
در ان باغ مرغان بگوش آمده
ضراحی بر او و بانگ سرود
جگر با خون در نمک بافته
شکر پاره بانوک و ندان بر آرد
کباب تر و بوی افرا خشک
ز آچار نا انچه باشد عزیز

کرانمایگان سپه را بخواند
 سینه انداختن کار داناان هر
 شده از قصه آرزوهای خویش
 که دو شتم چنان در دل بدو
 به نیروی رای شما متهران
 سوزم ازین پیش بودم هیچ
 برانم که تا جگه سوز بودم
 در آباد ویران شست اوم
 کت دست یچی بسنجایان
 هر کوم و کشور که در میست
 از ان خوشدلی بهره یابیم
 نخستین خرامش ازین کوچگاه
 وزان کوه فرخ درایم
 تماشای دریای خزان کنم
 پد نوک درارم بدریا کنار
 به بیم که تا غم چون آیدم
 چه گوید هر یک درین داستان
 زمین بوسه دادند کسب چاه
 کجا او نهد پای ما سر نسیم
 اگر آب و آتش کند جایی ما
 گراند از داز کوه مارانجاک
 ز شاه جهان راه برداشتن
 شه اسوده دل شد ز کشارشان

گرامی کمان بر کی را شاند
 ز فرنگت شسته بر گرفتند
 ستمها ز سر دستنی آور پیش
 که خبر با شتاب بر سر نهش
 جهان را به بدینم کران تا کران
 عنان مرا و ادراک چرخ هیچ
 بگردم پس انکه شوم سوئی
 همه ملک عالم بدست اوم
 زخم سکه بر سیم ستلایان
 بهینم که خوشدل کدام است
 که این با بهن شود کارگر
 پالیز خواهم بر و ن به راه
 ز صحرای ابد یا گنم باز گشت
 ز جرمه بران گوهر افشان کنم
 کمنه منقش بر رخ و ماهی شکار
 زمانه بخت را هر چه منون آیدم
 که دولت نه چید میر از استان
 که تدبیر ما هست و تقدیر شاه
 ز فرمان او به صراف سر بهیم
 نه کرد و ز فرمان او رای ما
 به قیام و در دل نه ایم باک
 ز ما خد است شاه گنزد آشتن
 نواز شگری کرد بسیارشان

من تو را سودم ازین شایسته
 ازین شایسته که ازین شایسته
 من تو را سودم ازین شایسته
 ازین شایسته که ازین شایسته

کوه فرخ ازین شایسته
 کوه فرخ ازین شایسته
 کوه فرخ ازین شایسته
 کوه فرخ ازین شایسته

بیش تو را سودم ازین شایسته
 بیش تو را سودم ازین شایسته
 بیش تو را سودم ازین شایسته
 بیش تو را سودم ازین شایسته

ازین شایسته که ازین شایسته
 ازین شایسته که ازین شایسته
 ازین شایسته که ازین شایسته
 ازین شایسته که ازین شایسته

کشتا و از خرنیه در بستگی
 ز گوهر کشته شکر ابد بر سج
 غنیمت کشتا ز اگران گشت سر
 که نختی ز چشم بد اندیشه کرد
 بهر جا که شد راه دشوار و شست
 سپاهش بگردون کشیدند گنج
 که در چشمنه اردو گلین گوی را
 تبری و خشکی رساند قیاس
 در ازیش چندست و پنهان چند
 بر راه اردو انرا که از ره شود
 رماند ز خون خساق آلودار
 ز بهر سر انجام کار می کند
 که دارد در دور دور و ملاک
 شود در روزی دشمنان گنج او
 بر سید چون گنج بسیار بد
 که ترسند ز ایشان شماند خست
 و دستتی زند تیغ بر بوی رنگ
 صد دسیه و بود با او بر راه
 نیند بر هر شغل صاحب قیاس
 یا قیاس فرزانه بود اختیار
 که در گردن چاره برخواستی
 سخن را ند با کار تسخیر چنان
 که شه گنج پنهان کند در زمین

بسجده راه را با هم بستگی
 غنی کرد و گشتان را بگنج
 جهاندار چون وید کز گنج وزر
 در آن پیش بینی خود پیشه کرد
 ز بس گنج و گوهر که در بار داشت
 بکوه و بصحرای سخته و سرخ
 چو در خاطر آمد جابجوی را
 زمین را شود میل منزل شناس
 بداند جهان را ز رست و بلند
 زهر داد و سید او آگاه شود
 فرو شود از دهر سید او را
 بهر همگی همه هماری کنند
 ز دوری دران ره شدند دشمنان
 بنای که ضائع شود و رنج او
 سپاه از غنیمت گر انبار دید
 یکی آنکه سیران نکو شدند سخت
 و گر سر که با شیر می آید جنگ
 ز فرزانهگان آفتی پنهان
 همه انجمن ساز و انجم شناس
 از انجم در حضرت نهاده
 هر کار روز چاره در خواستی
 ز دشواری راه و گنجی چنان
 جوابش چنان آمد از پیش بین

در این کتاب از این که در این کتاب

در این کتاب از این که در این کتاب

در این کتاب از این که در این کتاب

در این کتاب از این که در این کتاب

در این کتاب از این که در این کتاب

سپهر را اگر شاه فرمان کند
ز بهر گویای بران گنجیدان
بدان تا چو آیند از راه دور
گویای که بر گنج خویش بپورند
منه این رای را عالم ارای دید
همه بر زمین گنج را جای کرد
افشار سودا هر کرا گنج بود
پراگنده هر یک در آن کوه و دشت
چهار یکی بر سه مال خویش
چنان بود شب بازی و روزگار
ز شغبتش از دیگر در آمد بر دم
همان لشکرش را ز بس برگی ساز
ز بس گنج پیدا که دریافتند
چو در خانه روم کردند جای
یکی دیر سنگی بر افراختند
همان سخت گنجنامه که بود
که تا هر که او باشد ایزدیر
هنوز اندران گنج دیرینه سال
کسانیکه از راه غد لشکر سے
از آن گنجنامه دشتش یکی
بیایند و آن گنجدان بکشند
گرداود دولت مرا پای رنج
بیاستای آن می که ناز و رو

بویرانها گنج پنهان کنند
 طلسم کند هر یک از خود و عیان
 زهر تیره چاهی برارند نور
 نمودار پیش پشیمانش را ورنه
 سید را سلامت دران رای دین
 طلسم بدان گنج برپای کرد
 نهان کرد و زبردش ریخ بود
 بگل گنج پوشیده خود بازش
 برانگشت تشنگی ز تماشای خورشید
 که شه را در گون شد آموزگار
 فرد ماند گنج اندران مرزوم
 بان گنج پنهان نیامد نیاز
 سو گنج پوشیده زشتا قضا
 و شغل جان در کشیدند پای
 بجهور طاعت مستی پر افروخته
 بدارند و بر دادند زود
 ازان ناصحی آورد و دست
 بسی گنج مانده ازان زود
 کنند آن شتخانه را حاکری
 از پیش پشیمانش و گرانند
 وزان گنج پارچ خود میکنند
 که پایم و رفت زنیسان گنج
 جوانی دهد عمر باز آورد

[illegible][illegible]

بویرانها گنج پنهان کنند
طلسمی کند هر یک از خود و عیان
زهر تیره چاهی برارند نور
نمودار پیشه پیشه اورند
سید را سلامت دران رای قی
طلسمی بدان گنج بریای کرد
نهان کرد و زبردنش هیچ بود
بگل گنج پوشیده خود باز
برای نجات تنگی ز تنال خدیش
که شه را در گون شد آموزگار
فرد ماند گنج اندران مرزوم
بان گنج پنهان نیامد نیاز
سوی گنج پوشیده نشسته افتاد
و بخت جان در کشیدند باری
بجسمور طاعت مستطیر و افتادند
بدارنده و بر دادند خود
ازان تا صانعی آرد و دست
بسی گنج مانده ازان خدای
کنند آن شتاده را جاکری
از پیشه با شدند و گرانند
وزان گنج پارسی خود کردند
که با بیم و رفت زنیان گنج
جوانی زده عسمر باز آورد

۱۶۵
تذکره جهان نامجانب
درین شهر که در این زمان
ازین است بدان که در این
سپهر را اگر شاه فرمان کند
ز بهر گواهی بران گنجینه ان
بدان تا چو آیند از راه دور
گواهی که بر گنج خویش آورند
نه این رای را عالم ارای دهد
بهر زمین گنج را جای کرد
افزاید و تا هر که را گنج بود
پراکنده هر یک در آن کوه و دشت
چند اهری بر سر مال خویش
چنان بود شب بازی روزگار
زین گنج را دیگر در راه بر دم
همان لشکرش را ز بس برگی ساز
ز بس گنج پیدا که دریافتند
چو در خانه روم کردند جای
یکی دیر سنگی بر افراختند
بهان سخت گنجنامه که بود
که تا هر که او باشد ایزد و پادشاه
هنوز اندران گنج دیرینه هالی
کسانی که از راه خد متگر س
ازان گنجنامه دشت شکی
بیایند و آن گنجده ان بشکنند
گرداود دولت مرا پای رنج
بیاسا قی آن می که ناز او رود

۱۶۹
 درین صفت لایف غلامی زند
 کز آن نیک یا بد سرانجام خویش
 که آن درجه باشد سپهرش
 که نامی براری به نیکی بلند
 به نیکی در جامه می پوش
 فروشنده مشک را ناگرم
 بد آنکس که نیکو سرانجام نیست
 و هم از نیکان زدی ماه و سال
 به این نام نیکو بسی کرد سود
 بدان را بر خویشش نگذاشتی
 نظر پیش کردی بآفتاب دکان
 بخویشش زود بختا نهفته
 از ایشان بهت مرد خوشتی
 که فیروزه را فرق کردی نهنگ
 ازین پیشه کوداشت تنگ اند
 بتعلیم تو دولت آموزگار
 نوزاد نوازی سخن دیگرست
 نوازی سحران چه آری بیاد
 بگو تا کنیم این همه داریم خرد
 در بهت نیست کردان زخم

این ده که این هر دو کم کرده ام
 قناعت بخواب خرم کرده ام
 کشاون سکنه و تراز و عای عباد

کشتی کو در نیکنامی زند
 به نیکی جهان زور و نام خوش
 بد را عه و گریندشش
 چه میخواهی ای مرد نیکی پسند
 نیکی جامه و رنگ می پوش
 نه چینی که باشد مشکین حریر
 به از نام نیکو در نام نیست
 مگر از نه آن نو آیین خیال
 سکنه که آن نیکنامی نمود
 همه سوی نیکان نظر داشتی
 ز کشور کشایان شهر و دکان
 کجا زاده شد خلوقی یا سفته
 هر جا که زدی بهار است
 چنانکه زان بود فیروز رنگ
 بسیار سیاهی که با او بجنگ اند
 نمودند کاسی داور روزگار
 ترا فتح و فیروزی از لشکر
 بشیر باید جان را کشاد
 چو هست سلامت در دست بود
 ازین پس که با هم بردان نام

درین صفت لایف غلامی زند
 کز آن نیک یا بد سرانجام خویش
 که آن درجه باشد سپهرش
 که نامی براری به نیکی بلند
 به نیکی در جامه می پوش
 فروشنده مشک را ناگرم
 بد آنکس که نیکو سرانجام نیست
 و هم از نیکان زدی ماه و سال
 به این نام نیکو بسی کرد سود
 بدان را بر خویشش نگذاشتی
 نظر پیش کردی بآفتاب دکان
 بخویشش زود بختا نهفته
 از ایشان بهت مرد خوشتی
 که فیروزه را فرق کردی نهنگ
 ازین پیشه کوداشت تنگ اند
 بتعلیم تو دولت آموزگار
 نوزاد نوازی سخن دیگرست
 نوازی سحران چه آری بیاد
 بگو تا کنیم این همه داریم خرد
 در بهت نیست کردان زخم

درین صفت لایف غلامی زند
 کز آن نیک یا بد سرانجام خویش
 که آن درجه باشد سپهرش
 که نامی براری به نیکی بلند
 به نیکی در جامه می پوش
 فروشنده مشک را ناگرم
 بد آنکس که نیکو سرانجام نیست
 و هم از نیکان زدی ماه و سال
 به این نام نیکو بسی کرد سود
 بدان را بر خویشش نگذاشتی
 نظر پیش کردی بآفتاب دکان
 بخویشش زود بختا نهفته
 از ایشان بهت مرد خوشتی
 که فیروزه را فرق کردی نهنگ
 ازین پیشه کوداشت تنگ اند
 بتعلیم تو دولت آموزگار
 نوزاد نوازی سخن دیگرست
 نوازی سحران چه آری بیاد
 بگو تا کنیم این همه داریم خرد
 در بهت نیست کردان زخم

تولید و توزیع و ...

جنانند از زمین و اور پهای سخت
سخت بر پدیده نیاید صواب
چرخش سو کوهر البسه زراند
بدلیر و رگداز با سه سخت
در آن تا حقن کارز و مند بود
پایین آن شمشه آراسته
و شری بود با آسمان در بند
در آن و زتنی چنره داشتند
چرخش را سر پرده اسجاردند
در و زبه بستند بر روی شاه
نبوت که شاه نشا فتنه
اگر خواند نشان داور و دگر
و گرد و فقر و اوری در نوشت
سنان چاره دید آن خردمند شاه
پیشک بفرمود تا صد هزار
بخرنگ غضبان خراش کنند
چهل روز لشکر شریف ساختند
زیر تاب او ناوک انگنه بال
عروسک زنانی چو دیوان شومر
نه عاده برگردا و ره شناس
چو عاجز شدند اندران تا حقن
نشه کاروان محاسن نو نهاد
په گویند کفای درین بسند کوه

نگهداشت با سحر به پیروی بخت
بوقت خود پیش داده باید چو
بهرناجیت نابی را نشاند
ز شروان چو شیران برون بخت
ریش برگداز نابی در بند بود
و شری بود و روی بسی خواسته
نگشته به پیرانشین هیچ مرد
که کس را در آن راه نگذاشتند
رقیبان و زخمیه بالا زدند
نگردند در تیغ و شکر نگاه
سرازد دست شاه بر تافتند
بر حقن نگشتند فرمان پذیر
نداوند در آتش بران کوه و دگر
که بر دار آن بندران بندگاه
و سینه پیرامن آن حصار
بسیلاب خون غرق آتش کنند
کران و ز کلوخی نیند آختند
کندی نه کا سحر ساند و ال
خجل گشته زان قلعه چون عرو
نه از گردن شریفش بر شمس
در این جز بر گنجه انداختن
سران را طلب کرد و ابرو کشا
که آورد و ز اندیشه مارا ستود

تولید و توزیع و ...

تولید و توزیع و ...

تولید و توزیع و ...

تولید و توزیع و ...

تولید و توزیع و ...

باهی که برواشت بی تو شسته
 شمارا چه رومی منسایه درین
 بزرگان لشکر بعد از اوری
 زمین بوسه دادند بر بزم شاه
 قوتی باد و در ملک بازوی تو
 چنین هر چهار تو دانی شناخت
 چو مانیز ازین پرده آگه شدیم
 فرستاد و شسته تا بدو تاختند
 و گر روز بستند چو شته آن حصار
 همه خلق آن در رعیت شدند
 زر و زیور و تحفهای دیگر
 چو ادکار ایشان برداخت شاه
 بجای در اقطاع عباد او شان
 در آن سنگ بسته و تراویح سای
 خدایش را یکسر آباد کرد
 نوای نشینان آن کو بهار
 که از بیم خنقا و وحشی سرشت
 که هر که گزین سوشتا سب اورند
 ازین روی باز یار نهارسد
 گر ارد ملک هیچ بجای شسته
 درین پاس که ز خفا نیکه هست
 گرفتافت آن بیابان
 بفرموده شته تا گزما سکه کو

فرو ریخت از منظرش گوشه
 که بی نیکردان بسا و ازین
 پشیمان شدند از چنان داوری
 که خالی سباده از تو تخت و کلاه
 بقا با و نقد تیر از و س تو
 که یزدان ترا سایه خولین است
 بره آمدیم ار چه از ره شدیم
 از آن رهبران و زبیر داشتند
 ره و در کشادند بر شمسار
 اگر چه ازین پس مخالفت بدند
 بخدمت کشیدند شته را بهر
 همه لشکر خویش نو اخت شاه
 سودا ده خود فرستاد شان
 عمارت بسی کرد بسیار جای
 در نیکم راحنه داد کرد
 تظلم نمودند هنگام کار
 درین مزرعهی نیلایم کشت
 زبانی درین کشت و آب اورند
 زبانی که آفت بجای نهارسد
 رسالت بهین کشور استایشی
 عمارت کند تا شود سنگ است
 بر اخت رسد کار خزانان
 به بند خزانان بهسم گره

این بیت در وصف شاه است که در این بیت
 اشاره به قدرت و عظمت او دارد
 و در این بیت نیز اشاره به
 شکوه و جلال او شده است

این بیت در وصف شاه است که در این بیت
 اشاره به قدرت و عظمت او دارد
 و در این بیت نیز اشاره به
 شکوه و جلال او شده است

این بیت در وصف شاه است که در این بیت
 اشاره به قدرت و عظمت او دارد
 و در این بیت نیز اشاره به
 شکوه و جلال او شده است

این بیت در وصف شاه است که در این بیت
 اشاره به قدرت و عظمت او دارد
 و در این بیت نیز اشاره به
 شکوه و جلال او شده است

بر اندام صدی دران کوه تنگ
که بر کوه داشت بستن حصار
گذرگاه بر بستن ان کوه را
بغزم شدن رایت افراستند
خونگ اندان پیشها آنهوس
عنان راه را داد و منزل پدید
بهر برج کا مد سعادت رساند
حسن رنگ بر طاق نیلوفر
رسیدند محلی آب سود سگ
زهر شب افسانه بنشانند شاه
بهر رسید و آگه شد از سر گذشت
بکوش ملک بر کشادند راز
که دورست از و تند با و خوب
بزیبائی و خرمی چون بهشت
در و تخت کیخسرو و جام او
نهادند ران جایگاه جام و تخت
کز آتش دران عار نتوان خرید
ملکه آده هست بر جمله شاه
نگهداردان جام و ان گاه را
بر افروخت کاین داستان گوش
چه از نور مندی چه از حاجری
بدان دژ شدی تا جوار جهان
بفرمان بر از وی و او وادی

ز پهلاد و از پیران و از خاره سنگ
 ز غار اتر اتران احکام کار
 در شش و شش و شش با نبوه را
 چو ز اباد می رخنه پروا خستند
 شته از زخمه کاسه و زخم کوس
 ملک بارگه سوی مهر اکشید
 چو سواره چرخ شید یزداند
 چو ز کف شیب از حلقه عنبری
 شته و اشک از رخ فرو شود گ
 تنی چند را از رفیقان راه
 از ایشان خبر از آن کوه و د
 بس آگاه از هر شیب و فر
 نمودند کانی بهار بیت خوب
 به کی شمشک مینا و مینو سرشت
 سحر به سحر افراز شد نام او
 چو کینه و از ملک و اخت رخت
 همان گو. خانه ز غاری گزید
 هم از چو او درین پیشگاه
 بدستش کند جامی آن شاه را
 جهان مرزبان شاه گیتی نورد
 کجا بستندی فرخ امین و ترس
 اگر آشکارا بدی گزندان
 بدیدن در آن دژ فرو دادی

[illegible][illegible][illegible]

بنا دیده دیدن هو شک بود
چو آن شب بختهای آن در شیند
مگر گزین جام کین سر و سکه
همه شب درین فکر و اندیشه بود
بیاشتاقی از می مرا تازه کن
چو آن دلم یافت بر معنی

بهر جا که شد بخت و چالاک بود
بدر ویدنش رغبت اندید
درد مجلس ملکوت را نوی
که تا خود تواند در و ترا شود
درین ره صیون می ماند از کن
بمی ده چنان مرار و شنه

رقص سگندر در بخت و بخت

چو روز سپید از شمس زان رنگ
هو اصف از دود و گیتی زرد
فروزنده روزی چو فرو و پاک
بزلت کمر بسته باد و نزان
همه کوه و گلشن همه دشت و باغ
در و دشت چون باغ افروخته
زمانه بگردار باغ بهشت
بپیر و زه را فی شنه نیک بخت
سیر تاج بر زو بهشت مسجده
زمین خسته کرد از خراج مستور
مشهد را اندازد بخت به سر
سر بر می خبر یافت کان تا عید
ز فرنگ فرمانده آگاه بود
بخت کیمیا به چکیر بخت
سران را رسانید تارن تبار

بر آمد چو کا فور از قضا زنگ
فلک روی خود دشت از لاج
بر اور و سر گنج قارون ز خاک
نسیم بهاری دهر سوچ زان
جهان بخت روشن بزرین چراغ
از چشم بد دیده بر و دشت
زمین از گل و سبزه پیوست
بخت رونده در راه زشت
بر افروخت ایت بر افروخت حیر
زان کوه را در ول او گشته شور
که تا بیدان بخت را بخت گیر
برین بخت کیم کرد خوا به گذارد
که فیروز فرخ جهان شاه بود
همه را استخوان را فری کرد و بخت
بسی خرچها واد بهشت خراج

بهر جا که شد بخت و چالاک بود
بدر ویدنش رغبت اندید
درد مجلس ملکوت را نوی
که تا خود تواند در و ترا شود
درین ره صیون می ماند از کن
بمی ده چنان مرار و شنه
چو آن دلم یافت بر معنی
چو آن شب بختهای آن در شیند
مگر گزین جام کین سر و سکه
همه شب درین فکر و اندیشه بود
بیاشتاقی از می مرا تازه کن
چو آن دلم یافت بر معنی
چو روز سپید از شمس زان رنگ
هو اصف از دود و گیتی زرد
فروزنده روزی چو فرو و پاک
بزلت کمر بسته باد و نزان
همه کوه و گلشن همه دشت و باغ
در و دشت چون باغ افروخته
زمانه بگردار باغ بهشت
بپیر و زه را فی شنه نیک بخت
سیر تاج بر زو بهشت مسجده
زمین خسته کرد از خراج مستور
مشهد را اندازد بخت به سر
سر بر می خبر یافت کان تا عید
ز فرنگ فرمانده آگاه بود
بخت کیمیا به چکیر بخت
سران را رسانید تارن تبار
بر آمد چو کا فور از قضا زنگ
فلک روی خود دشت از لاج
بر اور و سر گنج قارون ز خاک
نسیم بهاری دهر سوچ زان
جهان بخت روشن بزرین چراغ
از چشم بد دیده بر و دشت
زمین از گل و سبزه پیوست
بخت رونده در راه زشت
بر افروخت ایت بر افروخت حیر
زان کوه را در ول او گشته شور
که تا بیدان بخت را بخت گیر
برین بخت کیم کرد خوا به گذارد
که فیروز فرخ جهان شاه بود
همه را استخوان را فری کرد و بخت
بسی خرچها واد بهشت خراج

[illegible]

بزره کسی نام او در خبر د
 و ران شربت از لب شکر تخم
 همان خورد و نایک بد در خورش
 همه صف کشیدند بر گرد شاه
 که سیاهی دولت بود و لفریب
 سوخت کینسر وی سر کشید
 و راه بیابانیکه تخت شاه
 که کینسر و خفته آمد بهوش
 که بر تخت بنشیند آن تاجدار
 چو سیرغ بر شاخ زرین درخت
 ز کان سخن بر نیت گوهر بدن
 نماید به پیروزی بخت راه
 کلید است بر قفل بسیار گنج
 بسا جام و تختیکه آر دست
 ندیده چو تو شاه چندین هزار
 سر از تخت گردون بر افراختی
 که تا چند کینسر و کینساد
 کند کینسادی و کینسروی
 به پیروزی بختی بر آورد بخت
 بکینسر و مرده جان باز داد
 بهوسید و از تخت آمد بر زیر
 که گنجور خانه در و خیمه ماند
 همان جام فرخ برابر نهند

[illegible][illegible]

چو کرسی نهادند خضر نشست
چو ساقی چنان دید پیغام را
بر خضر و آورد بارای و هوش
سجود کا خضر فرخت یا ریاد
چو شش جام را دید بر پای فکست
بران جام عقدی ز بازوی چو
که از بی شرابی گه از بی شه
در آن تخت بی تا جو رنبردست
که بی تا جو رخت ز زمین مباد
بمی روشنائی بود جام را
شعشع را بدین تخت باشد نیاز
کسی که بینه کشد رخت را
چو شش رفت گوشت بشکن تمام
بسا مرغ را که چین گم کنند
چو از شاخ بستان کند تخت و تاج
از عقیق در جستن تاج و ترک
بهار چین شاخ ازان بر کشید
کفل گرد کرد و گوران و شست
بهان نافه آهوان مشک بست
گو زنان بازی در شفت اند
چو شیران مانند در مرغزار
بدین غافل میسگه از بیم روز
چو سازیم سخن درین خیر

به جام جهان بین کشا وند دست
 ز باد و برافروخت آن جام را
 که بر باد و کیمبر و این می نوش
 بدین جام و شفت منور و ارماد
 بخوردش یکی جام دیگر بخورست
 برافشانند و شست و بنهاد پیش
 مثل زرد بران جام و تحت نوی
 بران جام بی باد و کحتی گریست
 چو می نیست جام جهان بین بهاد
 بلند می ز شسته تحت پدرام را
 که بر تحت مینو بخسید بنساز
 بنزدان شمار و چنین تحت را
 چو می ز ریخت گوی ز زمین آفت جام
 قفس عاج و دام از بر شیم کنند
 نیز از بر شیمی یا دمانده عساج
 که فارع شیم ز شیخون مرگ
 که شمشیر باد و خزان را ندید
 مگر شیر ازین گور که در گذشت
 مگر چپک و ندان پوزان شکست
 هزاران نائل مگر خفته اند
 کند رو به انگس آسنا شکار
 که در مانده آتش رخت سوز
 که در وی شود دیگری جایگیر

پیغام بر و تران اسلام آراستہ و خوش و خرم و آراہ و تہیہ ہاں

[illegible][illegible]

درخت هوار شده بود و در دست
می نایب ناخوده مستی کنی

چو زعفران گشته غنچه ناک
پوشایان کن خوب خوشوارگی
ازین آتشین خانه سخت جوش
بختی بختی توان رخت برد
بلاتار با کن زرا از کن
گر ازنده صفت ساسا خور و
که چون خسرو از تخت کینوسی
نشسته کی روز بالاسی تخت
شستابنده بیکی در اندو باد
شاه جهان را از پوشیده گفت
که بر تختان بوس این بارگاه
شاه و ملک نایب شد یار
که شاه بر حل و عقد یکده دشت
چنان داشت ملک را پیش بوس
بشیر طایفه در عهد شده داشت
بمحمد الله از هیچ بالا و پست
ولیکن جو گردنده آمد سپهر
زمانه بی نیای و بد آبتنست
نکشته درختی بر اندازد
کز اندوه عفرتی آشوبناک
شهبانان که آموخته بستی کنند

به چنان سرشش تا نهید سرست
اگر می خوری می پستی کنی
خو زعفران تا نگردی لاک
هر اسان شو از روز چهارگی
کسی جان بزو کو بود سخت کوش
بگو گرد و نطق آتش کس نمرود
سهر انجام دیباچه در سخن
چنان در کشد نقش این لاجورد
سو لشکر آمد بچاکب روی
بر اندیشه کوی می بست نعت
باین پیکان زمین بوسه داد
خبر دادش از لشکار و نهفت
ز تخت صخره آمد مژده شاه
سخن را چنین بنیاد عیار
نیابت گر خوشترن بر گشت
که آزارشی نماند از کس کس
پذیرفتار آنکه داشت شتم
نیامد درین ملک موی شکست
بگیر و چنان گرد و از کین مهر
ستاره گوی دوست که و شمن
کنند دعوی از تخم کاوس کی
شستابنده چون از او با بر ملک
ز تیرش مگر چه بدستی کنند

درخت هوار شده بود و در دست
می نایب ناخوده مستی کنی

چو زعفران گشته غنچه ناک
پوشایان کن خوب خوشوارگی
ازین آتشین خانه سخت جوش
بختی بختی توان رخت برد
بلاتار با کن زرا از کن
گر ازنده صفت ساسا خور و
که چون خسرو از تخت کینوسی
نشسته کی روز بالاسی تخت
شستابنده بیکی در اندو باد
شاه جهان را از پوشیده گفت
که بر تختان بوس این بارگاه
شاه و ملک نایب شد یار
که شاه بر حل و عقد یکده دشت
چنان داشت ملک را پیش بوس
بشیر طایفه در عهد شده داشت
بمحمد الله از هیچ بالا و پست
ولیکن جو گردنده آمد سپهر
زمانه بی نیای و بد آبتنست
نکشته درختی بر اندازد
کز اندوه عفرتی آشوبناک
شهبانان که آموخته بستی کنند

درخت هوار شده بود و در دست
می نایب ناخوده مستی کنی

چو زعفران گشته غنچه ناک
پوشایان کن خوب خوشوارگی
ازین آتشین خانه سخت جوش
بختی بختی توان رخت برد
بلاتار با کن زرا از کن
گر ازنده صفت ساسا خور و
که چون خسرو از تخت کینوسی
نشسته کی روز بالاسی تخت
شستابنده بیکی در اندو باد
شاه جهان را از پوشیده گفت
که بر تختان بوس این بارگاه
شاه و ملک نایب شد یار
که شاه بر حل و عقد یکده دشت
چنان داشت ملک را پیش بوس
بشیر طایفه در عهد شده داشت
بمحمد الله از هیچ بالا و پست
ولیکن جو گردنده آمد سپهر
زمانه بی نیای و بد آبتنست
نکشته درختی بر اندازد
کز اندوه عفرتی آشوبناک
شهبانان که آموخته بستی کنند

درخت هوار شده بود و در دست
می نایب ناخوده مستی کنی
چو زعفران گشته غنچه ناک
پوشایان کن خوب خوشوارگی
ازین آتشین خانه سخت جوش
بختی بختی توان رخت برد
بلاتار با کن زرا از کن
گر ازنده صفت ساسا خور و
که چون خسرو از تخت کینوسی
نشسته کی روز بالاسی تخت
شستابنده بیکی در اندو باد
شاه جهان را از پوشیده گفت
که بر تختان بوس این بارگاه
شاه و ملک نایب شد یار
که شاه بر حل و عقد یکده دشت
چنان داشت ملک را پیش بوس
بشیر طایفه در عهد شده داشت
بمحمد الله از هیچ بالا و پست
ولیکن جو گردنده آمد سپهر
زمانه بی نیای و بد آبتنست
نکشته درختی بر اندازد
کز اندوه عفرتی آشوبناک
شهبانان که آموخته بستی کنند

تقریر کرده بفرمان
الفرمان و این خواست است

تقریر کرده بفرمان
الفرمان و این خواست است

چو مرکب سوساه دورا ورم
چو افور فوران بر بایم کلاه
وز اسلجاشوم سوی چاح و طراز
دلیران لشکر بزرگان بزم
نبرد و زمی که نیک اختر می یار بود
سکندر بر افراخت سر بر سپهر
ز غنیمت در آمد بهند و مستمان
بران شد که در مغرب تاب آورد
بتاراج ملکش در اید چو میغ
و گره بفرمان و سر از انگان
چو پیه یکی قاصد تیز گام
که گر فک و داری برون کش چاه
و گر بر پرستش میان بسته
سر زکس انگه بر آید ز خواب
گل انگه عاری در اردو باغ
چو شمع بجوشد جهان از شکوه
بشامی نخلید عتاب و لیس
گر انجا از سرموی اینخته هست
و گر هست کوه شامیغ و بار
گر از بهر گنج ارم اینجا فرست
گرم هست بر خور و یان شتاب
چو اهر بجوم درین مرز بوم
بهت ادم تیغ هندی پاست

سیر تیغ بر فرق فور اوزم
سو خان خاقان گرایم سپاه
زمین را نور و دم بیک تکه تاز
پذیرا شدندش باین رانی غم
نمودار و دست پدیدار بود
بروان کرد و موکب خورشده مهر
ره از موکبش گشت چون نشان
سو کید بهند و مشتتاب آورد
و بد ملک اورا تباراج تیغ
نکرد آنچه آید ز دیوانگان
فرستاد و دوش بهند و پیام
که اینک رسیدم چو اهر سپاه
چنان دان که از تیغ من رسته
که ریز و بر و ابر باریده آب
که خورشید را گرم گرد و دماغ
بجوشد بجنبه دشت و کوه
کز انجا تو ان مشتق اورا بزر
نبدیو اسر از موتی او نجه هست
کند تیغ من کوه را غار غار
بمغرب زر مغربی هست پیش
نخوار زم روشن تراز کفتاب
کزین بایه بسیار دارم بروم
کباب ترم باید از بیل مست

تقریر کرده بفرمان
الفرمان و این خواست است

تقریر کرده بفرمان
الفرمان و این خواست است

تقریر کرده بفرمان
الفرمان و این خواست است

تقریر کرده بفرمان
الفرمان و این خواست است

سعاد و تبار و می نمود باز
سخن را گذارش بیاری رسید
گزارش کنایتی کن مغز را
ببرد جهاندار فرسخ نبرد
گزارنده حرف این مسبح
که چون شاه فارغ شد از کاگرد
روان کرد لشکر تبارج فور
چو شه تیغ را بر کشید از نیام
همه ملک و مالش تبارج داد
چو افتاده شد خصم در پای او
وز اسباب رفتن علم بر فراخت
تنه چیرست کان در تنه ارامگاه
بهند و نشان سپ و در غار سبیل
جهاندار چون دید کان آب خاک
ز بهند وستان شد بتبت زمین
چو بر اوج تبت رسید فسرش
بیر کشید کاین خنده از بهر بیت
نمودند کاین زعفران گونه خاک
عجب پانزده نشسته از ان بهشتی سواد
بد شواری راه بر خشک و تر
رثه از خون جنبان خشک وید
چو دید اهو دشت را نافه وار
بهر چاکه لشکر گذر داشته

نوازنده ساز و نوازنده ساز
شنگو با مید و اری رسید
گذارشش ده این نامه فقر
فروده که با فور فوران چه کرد
ز پرده چنین بیناید خیال
گهی دانی میکرد و گهی راسی صید
ز فیروزیش کرد یکبار دور
بدانیشش را سر در آمد بدام
سرش را از شمشیر خود تاج داد
بدیگر کسی داد شد جای او
که آن خاک بابا و پاپان نشاند
بود هر سه کم عمر و گرد و تپه
بچین گرد به زمینان شاید دلیل
ز پوینده اسپان برار و ملاک
و ثبت در آمد با تمامی حسین
بخشنده در آمد همه شکرش
بجا نیکه بر خود پاید گریست
کنده بی سبب مرد افتاده ناک
که چون آورده شد بی مراد
همی پر و منزل بمنزل با سر
همه و شست پیر نامه لشکر و
فرومه و کاوه کند کس شکار
بخروار نامه برداشته

[illegible][illegible]

۲۱۵
الحمد لله رب العالمین

شهادت نامه
 در بیان حسن خلق و تقوی
 و شهادت بر این که این بزرگوار
 از اهل حق و اولاد حق است

تاریخ و سیرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام

چو شایهین و بحری در اید بکار
شما ما هیانید بی یا و چنگ
سکان نیز کان استخوان منجورند
هر جا که نیروی من پنی فشرود
چو کین اوری کین ستانی کنم
اگر گوهر و بایت کر نهنگ
نذیر می گریغسم انگینت
من ان گنج و آن اژدها یکرم
نبرد تو آن گنج و آن اژدها
گرانی تنبت در پند اورم
در شستی و زمی نمودم ترا
اگر پای خاکی کنی بر سرم
و گرنه در اندازم از راه کین
چو نامه بنخوانی نساژی درنگ
تغافل نساژی که دریای تیز
زبان دانی یکی مرد مردم شناس
فرستاد نامه نغمه ز د
چو خاقان فرو خواند فرمان شاه
از ان پیش در دل اندهر اس
دو سیکر خیالی بر و بست راه
و در یکی در اندیشه تاب آورد
یاسائی ان باد و چون گلاب
گلابی که آب جگر دارد و ست

دیده با هیان را بمرغان فلک
مرا از دما در دهن چون نهنگ
بدندان چون تیغ نان می خورد
مرا بود غیر وز سب و دستبرد
سو مهربان مهربانی کنسم
ز دریای من هر دو آید بچنگ
شنگی و گوهر برور غیث
که زهرست پا زهر در ساغر
خزده مرا تا چه آرد بهیسا
و گر نه سرت در کند اورم
بدین هر دو قول از مودم ترا
چو خورشید بر خاک چین بگذرم
همه خاک چین را بدریای چین
نمایی بمن صورت صلیح و نجیب
بجوش است چون ابر سیلاب بید
طلب کرد و گزس ندارد بهراس
بهر سکن در بخاقان سپرد
فرو خواست افتادن از تختگاه
که زیر ک منشن بود و زیر ک شکار
که بر سر زخم یا شوم نزد شاه
سر چاره گر زیر خواب آورد
بر افشان بمن تا در ایام خواب
دو انی همه در دسر و دروست

[illegible][illegible]

سخن را در و پایدار نگه
پراگند مشک سپید بر حریف
که در مغز مردم نیاید شکیب
عقابیکه در صیقل یاری دهد
فری که گرمی دهد سنگ را
در کو در تو وضع درمی در سینه
بنامی که ز و نامها شد درست

بهر روز تا کاخ و ملک و ساز
جو ای نویسد نزار و ارشاه
ز نامت قلم دست چاکر بیز
سخنهای پرورده و لغزب
خطایک که امید و ارسه دهد
نیکه بند و در خجک را
زبان بند مانی چو بیکان تیز
مکر از سر نامه بود از نخست

نویسنده چینی اردو سر از
سخن را در و پایدار نگه
پراگند مشک سپید بر حریف
که در مغز مردم نیاید شکیب
عقابیکه در صیقل یاری دهد
فری که گرمی دهد سنگ را
در کو در تو وضع درمی در سینه
بنامی که ز و نامها شد درست

نامه خاقان چین بجان اسکندر

خداوند بی یار و یار محمد
جهان آفرین ایزد کار ساز
علم برکش روشنان سپهر
روشن بخش پرگار جنبش نیر
پدید آور هر چه آید پدید
زگر باغ خاموش و مینار سوت
بجز نیکو ناید از هیچیکس
پس از آفرین جهان آفرین
سخن رانند در پوزش شهریار
زهر شاه کا بد جانرا پدید
ز دریا بد ریا تو کردی نشست
زیر نگار مغرب چو پیر و اختی
مگر قتی جهان بالا وزیر

بخود و زنده و زنده و ارمه
توان کن و ناتوانا فواد
قلم در کش دیو تاریک چهر
سکوت ده نقطه جاسه گیر
رسانده هر چه خواهد رسید
کسی را بر اسرار او نیست دست
خداوندی مطلق اور است لب
کز و شد پدید آسمان و زمین
که با و آفرین بر تو اکر و کار
بدست تو داد آفرینش کلید
برایان و توران ترا هست دست
علم بر خط مشرق افراسخه
به نوازت شد دل زبیکار سیر

و بیکار است
نویسنده چینی اردو سر از
سخن را در و پایدار نگه
پراگند مشک سپید بر حریف
که در مغز مردم نیاید شکیب
عقابیکه در صیقل یاری دهد
فری که گرمی دهد سنگ را
در کو در تو وضع درمی در سینه
بنامی که ز و نامها شد درست
سخن را در و پایدار نگه
پراگند مشک سپید بر حریف
که در مغز مردم نیاید شکیب
عقابیکه در صیقل یاری دهد
فری که گرمی دهد سنگ را
در کو در تو وضع درمی در سینه
بنامی که ز و نامها شد درست
سخن را در و پایدار نگه
پراگند مشک سپید بر حریف
که در مغز مردم نیاید شکیب
عقابیکه در صیقل یاری دهد
فری که گرمی دهد سنگ را
در کو در تو وضع درمی در سینه
بنامی که ز و نامها شد درست

افراد و انبیا
نویسنده چینی اردو سر از
سخن را در و پایدار نگه
پراگند مشک سپید بر حریف
که در مغز مردم نیاید شکیب
عقابیکه در صیقل یاری دهد
فری که گرمی دهد سنگ را
در کو در تو وضع درمی در سینه
بنامی که ز و نامها شد درست
سخن را در و پایدار نگه
پراگند مشک سپید بر حریف
که در مغز مردم نیاید شکیب
عقابیکه در صیقل یاری دهد
فری که گرمی دهد سنگ را
در کو در تو وضع درمی در سینه
بنامی که ز و نامها شد درست

در این کتاب که در این شهر است
 و در این شهر که در این کتاب است
 و در این شهر که در این کتاب است
 و در این شهر که در این کتاب است

فسانه در از دست شب کویت
 مخم کار فرمای این مرز و بوم
 بنحو که نیز چون من به تندی گوشت
 همان به که خاک بود آرد می
 کسی نیست در خاک بهتر ز کس
 در قطره زو باز نشاخت
 دیار مرا نموده شد قفسم
 فرون ترکند پیش به و آن
 سپاس خداوند باید نمود
 کزین به ندره خردمند
 بهر جا که آری تو لشکر فر
 باز از گمانان ازان مرز و بوم
 طبعاً میکه پیش آید از گرم و سرد
 ندارند تعلیم نیست نگاه
 تو چون از دما رخ با سخاوتی
 چو آتش که عاجز کند موم را
 که گردانم که از شهر خود این نیاز
 نشاید بچین تو شده پر خشن
 که این داغ و درد ازان آفتاب
 که افتد و این کشتی در آب
 که حکم خدا بر ترا خسرویت
 کند با خداوند قوت ستر
 بحکم تو هر کاری از نیک و بد

عنان باز کش کاژ و ما بر دست
 سکندر تونی شاه ایران موم
 ترا هست چون من بی نقه گوش
 من و تو خاکیم و خاک از می
 همه سروری تو بجا کست و بس
 چو قطره بدریا در انداختند
 حضور تو در ضرب این سنگلاخ
 بهر نعمتی مروایز دشناس
 چو آید دامن نعمتی در فستود
 کنم تا زیم شکر نعمت سیح
 شنیدم ز چندین خداوند راز
 فرستی تنی چند را ز اهل روم
 بدان تا خرد آنچه یا بند خور
 بسوزند و ریزند یکسر بجا
 ذخیره چو زان شهر گرد و دلی
 ستانی ز بی برگی ان بوم
 من از بهر آن آمدم پیش باز
 اگر چه برزق و فسون ساخن
 و یک اشتی به ز پر خاش و جگ
 کن کشتی چنیا را خراب
 قوی دل مشو گر چه و ملت تویت
 خود مندر نیست کز رای تیز
 بکارا بهر عالمی چون خسه د

در این کتاب که در این شهر است
 و در این شهر که در این کتاب است
 و در این شهر که در این کتاب است
 و در این شهر که در این کتاب است

در این کتاب که در این شهر است
 و در این شهر که در این کتاب است
 و در این شهر که در این کتاب است
 و در این شهر که در این کتاب است

در این کتاب که در این شهر است
 و در این شهر که در این کتاب است
 و در این شهر که در این کتاب است
 و در این شهر که در این کتاب است

کسی کو کسی را نیاید بکار
 باصل از جهان یا و شایسته
 زرد از نقره کرده و زرد
 سحر از قیامید پادشاهان
 سزایزد از بهر عدل آفتاب
 شکار گان را منکر یا ورم
 گویای چون راسی را بد کند
 چه گرد و جهان گاه گاه از نور
 در آن گرم و سردی سلامت
 جهان که هر فصلی از فصل سال
 از بهیچ از بهیچ نیاید سرت
 هر آنچه آن نگر و در ترشید کا
 میکند ربا نفا نام او است
 میندازد که من نیاید نیر
 چه بر پشت پیلان نهم تخت
 سزایزد از بهر عدل آفتاب
 ولیکن یثاسی و نام اوری
 گر از بهر آن کردی این گاه
 بدر گاه تو سر نهم بر زمین
 هر کار و آوری در قیاس
 درین داورى هیچ پیار نیست
 جوابی چنین خوب و خاطر نواز

شمارنده زو بر نگیند و شمار
که فرمان و فراموشی ترست
که باشد غفل در بنامی هست
رسانیدن میوه باشد بزر
ولی خوش نیاید بدندان کس
ستم نماید از شاه عادل پدید
که پرسند روزیت از من داری
غرابی در ابا و سکه خود کند
بگرهای گرم و سیر ماسه سرد
که گرداند از عادت خوش روی
سجاصیت خود نماید خصال
تموز از تموز اور و سر نوشت
بگرد و برگ و گردش روزگار
و گرنی زمانه یک اسکندرست
هر ارم یک جنبش از کوه گرد
زهند و سستمان آورند خم خراج
زخم طاق خورشید بر پشت شیر
نیم با تو در جستن داور
که چون نندگان پشت ارم نیا
نه من جمله کشور خدایان بین
بفرمان پذیرد پیرم پیاس
زمانه پرستی مرا چاره است
بقاصد سیر و نند تا بد و باز

[illegible][illegible][illegible]

چهارم فصل در بیان سبب و علل
در بیان سبب و علل و در بیان سبب و علل

میا و نزد مقبل ای میچیت
چه مقبل بست پیش از کفش
بیک مده کم و بیش با او بساز
مزن سنگ را بکنه سخت
گل کائن زنی بر ستون سرای
درستی بود ز خمار بخون
در آن کوشش کاین اثر دای
بچین بر در آن روز نهرین سید
مینه از کز گنبد لا جورد
نوامی جهان خارج منگیست
درین پرده گریز گاری کنی
طرفه از چین چون در آن دوری
ازین کار که کاخیار آمدشش
بر آن عزم شد کار و سر راه
بهیند جهان داری شاه را
تماشای آن شاه با فرکند
چو روز دگر خور مشرق شافت

که افکندن مقبل است سخت
پلیا پنجه نشاید زدن بر درفش
که بگانه ایجا نماند در اثر
که چون بشکند ویر گردد دست
گل افکند نشان یک ماند بجای
ولی ز ننگه موسی نارد برون
بآزم یا بدورین بوم راه
که این اثر و کار و چین رسید
رسد جامه بی کبودی برود
خلل در بریشم نه و شکست
همه انگار راه که یاری کنی
بگوشتش ندیده فلک یاوری
پرستشگری در شمار آمدش
برسم رسولان شود نر و شاه
همان سر فرازان درگاه را
پیش انگاه تدبیر دیگر بکند
سپیدار چین کار رفتن بسا

آمدن خاقان چین خود بر سالت بر اسکندر

شهر که ز ورق کشش آفتاب
شبهه از چین شهر یار ختن
بلشکر که شاقه عالم شتافت
چو آمد بدرگاه ششمنشی

ز ساحل در افکند زور قی بر آب
رسولی برار است بر خوتین
بدانسان که این را از کس دنیا
ازان آمدن یافت شنه آگهی

در بیان سبب و علل و در بیان سبب و علل

در بیان سبب و علل و در بیان سبب و علل

در بیان سبب و علل و در بیان سبب و علل

در بیان سبب و علل و در بیان سبب و علل

در بیان سبب و علل و در بیان سبب و علل

نوروز چو پنج نرودی
ببیند بخت نرودی
ببیند بخت نرودی
ببیند بخت نرودی

نوروز چو پنج نرودی
ببیند بخت نرودی
ببیند بخت نرودی
ببیند بخت نرودی

نوروز چو پنج نرودی
ببیند بخت نرودی
ببیند بخت نرودی
ببیند بخت نرودی

نوروز چو پنج نرودی
ببیند بخت نرودی
ببیند بخت نرودی
ببیند بخت نرودی

چو برق نرودی سخن برگرفت
که تا بنره ره بسند به باشه
رخت باد چون گل برافروخته
نگین فلک زیر نام تو باد
بر آنم که گر بنده را شهسوار
ور از از یو شیده آگاه نیست
من آن قاصد خود فرستاده ام
منم شاه خاقان سپهسالار
شکستار گستاخ کار او
چو تندی بر و بانگ بر زور
شناسم من از باز کنشک را
ولیکن نگه دارم تو زرم و آب
چو شعله رونی بر آن در است
چه بی بیتی دیدی از شاه روم
نرمشیدی از زور بازوی کن
گوزن جان گر چه باشد دلیر
جوانش چنان داد خاقان چین
باین بار که زان گرفتار
چو من ناگفته در ایمن زور
سپه شیر خندان بود کینه ساز
چو دندان کنان گردن اردی
زمن چون دل شاه رنجور نیست

سراغ از آن از دوا برگرفت
گل سرخ تا بد چو روشن چراغ
جهان از تو سر سبزی امخته
همه کار دولت بکام تو باد
شبنم نیا پیش نیاید بکار
باز راستی پیش او راه نیست
کران پیش کاغذی افتاده ام
که در خدمت شاه بوسم زمین
پسندیده بشم و بازار او
که پیدا بود روی دیار پشت
همان از جگر نافه مشک را
ز پوشیدگان بر ندارم نقاب
که در پرده پوشیده نگذشت
که یو لا و زرم دانی چو موم
که خاک افکندی در تر ازوی من
عنان به که بر تاب از راه شیر
که ای در خور صد هزار طرب
که بی زنیاری ندیدم شاه
بهر دم اسیح بدخواه سر
که از دور دندان نماید گراز
ز گردن کند خون او تند شیر
جوانم روی شش زمین نیست

نوروز چو پنج نرودی
ببیند بخت نرودی
ببیند بخت نرودی
ببیند بخت نرودی

نوروز چو پنج نرودی
ببیند بخت نرودی
ببیند بخت نرودی
ببیند بخت نرودی

نوروز چو پنج نرودی
ببیند بخت نرودی
ببیند بخت نرودی
ببیند بخت نرودی

اگر تخت چین باید و تاج فور
 و گر بگذری از محاسن
 پذیرنده مهر است بشو هم
 زبانی ندارد که در ملک شاه
 بچین قیاسه کین مباحش
 ز حقه غلامان کشور حجاب
 گر قنار خنجر کی بود روی ماه
 شنشنا گفت ای سنده در آ
 سپیدان کشیدم با قصای
 بداندیش را سر در آرم خاک
 بفرمان پذیری همه کشور
 چو توبی شب خون کشید من
 سرت را سید بر بندی تو
 نه تاج از تو خواهم که کشور
 و لکن بشو طیکه از ملک خوش
 چو آرمی من غنیمت یافتی
 نیوشنده و رنگ را ساز کرد
 که چون خواهد از حسن خدا و تاج
 خوار بود که پادشاه عالم
 جان جوی را با رخ نغسند او
 بدو گفت شش ساله دخل دیا
 چه دیدم ترا زیرک و مومن
 چو سالار از کمان ز سالار و

ز فرمان بری نیست این بند و در
 بجنگی من جای آبا می من
 در صم نهند پیر و غلام است موم
 ییاد و کشید بند و نیک خواه
 قبا یی ترا گوئی چین مباحش
 کین بر چو من سنده چینی را
 ز صم دور به طاق ابروی شاه
 نهند که پسیدی آرم سما
 که آرم کف ملک توران زین
 کف گیتی از کیش بیگانه با حل
 نشا انهم جدا گانه نشد مانبر
 نهادی پشیم سدر من
 ز تاج خودت تبر که مندی تو
 بگیرم در نیکار با تو تخت
 کشتی غنیمت ساله مرا دخل
 و گر غنیمت با پر تو گر و طلال
 جوابی سپندیده تر باز کرد
 بسم چنین بهمت ساله خراج
 خط هم سده تا بهمت ساله
 سپند آمد و گرم شد و خرا و
 بیا فرو تو دادیم ای پشیم
 بیکساله دخل از تو که سنده
 بدان حسرتی شسته نیر و زو

ببین که سینه
 کینه است از دانه
 سینه چو سینه
 عینت و از کشتن
 قبا و قصوی نیاید
 قبا و قصوی نیاید
 سینه با خفت غلامان
 سینه با خفت غلامان
 در آید هم پشیم
 قله و قوی
 آه شیشه در اصل
 زیرا که لفظ کبر است
 پشیم پس قایم
 اگر که ده نشود و اند
 بیاست غنیمت

ببین که سینه
 کینه است از دانه
 سینه چو سینه
 عینت و از کشتن
 قبا و قصوی نیاید
 قبا و قصوی نیاید
 سینه با خفت غلامان
 سینه با خفت غلامان
 در آید هم پشیم
 قله و قوی
 آه شیشه در اصل
 زیرا که لفظ کبر است
 پشیم پس قایم
 اگر که ده نشود و اند
 بیاست غنیمت

کینه است از دانه

ببین که سینه
 کینه است از دانه
 سینه چو سینه
 عینت و از کشتن
 قبا و قصوی نیاید
 قبا و قصوی نیاید
 سینه با خفت غلامان
 سینه با خفت غلامان
 در آید هم پشیم
 قله و قوی
 آه شیشه در اصل
 زیرا که لفظ کبر است
 پشیم پس قایم
 اگر که ده نشود و اند
 بیاست غنیمت

در آمدند در دید بانی گاه
رسید انیک از دور خاقان چاه
جهان در جهان لشکر آهسته
ز پیش پای سپیان که آرزو راه
شکست پای که گر باز جوید سببه
بچه آفت جنگ بر داشتند
نشسته ملک بر یکی زنده سل
چو زین شمشیر یافت شده گوی
نشست از بار باره ره نورد
بر خاش خاقان که سبب چیست
نفسه بود تا کوس رودین زدند
بر است لشکر چو کوه بلند
سر آنگ تا ساقه از تیر و تیغ
چو خاقان خیمه یافت از کار او
ز دل آمد از موکب قلبگاه
چو سپید کار و عثمان سوی من
سکندر چو آواز جانی شنید
بروشن را ندید پیل افکن خوش را
بنفین ترکان زبان برکشاد
ز جانی خیمه صحن اردو خوراه
سخت راست گفتند پیشینیان
ز جانی خیمه بد کسی مرد و ستم
چو تنگ چینی سپند پده اند

که غافل چرا گشت یکا پناه
بد انسان که نزد بریش نر
ز بوق و دهل با ناک بر جاده
شده گرد و جوی خورشید و ماه
نبیند یک جای چندان چو
چو دریا تی از آهن انباشته
ز ما تا بد نیست پیش از و در
فرود آمد از تخت نشانی
بر است لشکر سپهر
که نشو و بیان او را درست
بر آید و در از حقیان چمن زدند
بشیر و گر در دکان رفتند
بر آورد کوی ز دریا مرغ
که آمد سکندر به یکا را و
با و از گفتا که امست شاه
ز اردو نهان روی از روی
قبای قند اگن بچین پر کشید
رخ افکنده سل بد اندیش را
که بی نسته زنگی ز ما و ز ترا و
ندارد همان مرد هم نگاه
که عهد وفا نیست چو پنهان
که خبر صورتی نیست شان او
فراخی چشم حسان دیده اند

که خاش خاقان که سبب چیست
نفسه بود تا کوس رودین زدند
بر است لشکر چو کوه بلند
سر آنگ تا ساقه از تیر و تیغ
چو خاقان خیمه یافت از کار او
ز دل آمد از موکب قلبگاه
چو سپید کار و عثمان سوی من
سکندر چو آواز جانی شنید
بروشن را ندید پیل افکن خوش را
بنفین ترکان زبان برکشاد
ز جانی خیمه صحن اردو خوراه
سخت راست گفتند پیشینیان
ز جانی خیمه بد کسی مرد و ستم
چو تنگ چینی سپند پده اند

که خاش خاقان که سبب چیست
نفسه بود تا کوس رودین زدند
بر است لشکر چو کوه بلند
سر آنگ تا ساقه از تیر و تیغ
چو خاقان خیمه یافت از کار او
ز دل آمد از موکب قلبگاه
چو سپید کار و عثمان سوی من
سکندر چو آواز جانی شنید
بروشن را ندید پیل افکن خوش را
بنفین ترکان زبان برکشاد
ز جانی خیمه صحن اردو خوراه
سخت راست گفتند پیشینیان
ز جانی خیمه بد کسی مرد و ستم
چو تنگ چینی سپند پده اند

که خاش خاقان که سبب چیست
نفسه بود تا کوس رودین زدند
بر است لشکر چو کوه بلند
سر آنگ تا ساقه از تیر و تیغ
چو خاقان خیمه یافت از کار او
ز دل آمد از موکب قلبگاه
چو سپید کار و عثمان سوی من
سکندر چو آواز جانی شنید
بروشن را ندید پیل افکن خوش را
بنفین ترکان زبان برکشاد
ز جانی خیمه صحن اردو خوراه
سخت راست گفتند پیشینیان
ز جانی خیمه بد کسی مرد و ستم
چو تنگ چینی سپند پده اند

که خاش خاقان که سبب چیست
نفسه بود تا کوس رودین زدند
بر است لشکر چو کوه بلند
سر آنگ تا ساقه از تیر و تیغ
چو خاقان خیمه یافت از کار او
ز دل آمد از موکب قلبگاه
چو سپید کار و عثمان سوی من
سکندر چو آواز جانی شنید
بروشن را ندید پیل افکن خوش را
بنفین ترکان زبان برکشاد
ز جانی خیمه صحن اردو خوراه
سخت راست گفتند پیشینیان
ز جانی خیمه بد کسی مرد و ستم
چو تنگ چینی سپند پده اند

که خاش خاقان که سبب چیست
نفسه بود تا کوس رودین زدند
بر است لشکر چو کوه بلند
سر آنگ تا ساقه از تیر و تیغ
چو خاقان خیمه یافت از کار او
ز دل آمد از موکب قلبگاه
چو سپید کار و عثمان سوی من
سکندر چو آواز جانی شنید
بروشن را ندید پیل افکن خوش را
بنفین ترکان زبان برکشاد
ز جانی خیمه صحن اردو خوراه
سخت راست گفتند پیشینیان
ز جانی خیمه بد کسی مرد و ستم
چو تنگ چینی سپند پده اند

ز هندوستان خیزد از نگر س
 ز بابل رسد جاو و بهای خنیت
 سرود از خراسان و رود ابرو
 نموداری از نقش پرگار خویش
 که سازند طاقی چو ابروی طاق
 حجابی فرود آورد نقش بند
 بران گوشه چینی نگار و نگار
 مگر مدتی دعوی اید بسر
 حجاب از میان گردد انداخته
 نو این تراید چو گرد تمام
 دران خطه طاقی چون طاق
 حجاب از و و پیکر بر انداخته
 تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را
 بعبرت فروماند یکبارگی
 و و از رنگ را بر یکی سان نگار
 درین دوران کرد نیکو نگاه
 شربی بر و و پرده رازشان
 نشد صورت حال بروی دست
 که این می پذیرفت و آن مینود
 بدیع آمد آن نقش فرزانه را
 کزان نقش سرشته بازیت
 حجاب و در میان ساختند
 یکی تنگدل شد یکی رو فراخ

یکی گفت نیز گس و افسونگری
 یکی گفت بر مردم شور و خجبت
 یکی گفت کاید که آفتاب
 نمودند هر یک بمقتد از خویش
 بران شد سرانجام کار اتفاق
 میان دو ابروی طاق بلند
 برین گوشه روی کند و مشکا
 نه بینند آرایش یکدیگر
 چو زان کار گردند پیرداخته
 برینند کز هر دو پیکر کدام
 نشستند صورتگران در هفت
 بکم مدت از کار پیرداخته
 یکی بود پیکر و و از رنگ را
 عجب ماند زان کار نظارگی
 که چون کرده اند این و صورتگران
 میان دو پیکر خوشست شاه
 نه بشناخت از یکدیگر باز نشان
 بسی رازشان در نظر با جاست
 بلی در میان یکی فرق بود
 چو فرزانه و پید آن و و بخانه را
 درستی طلب کرد چندان شفت
 بفرمود تا رویان تا خند
 چو آمد حجاب میان و و کاخ

و در میان دو ابروی طاق بلند
 برین گوشه روی کند و مشکا
 نه بینند آرایش یکدیگر
 چو زان کار گردند پیرداخته
 برینند کز هر دو پیکر کدام
 نشستند صورتگران در هفت
 بکم مدت از کار پیرداخته
 یکی بود پیکر و و از رنگ را
 عجب ماند زان کار نظارگی
 که چون کرده اند این و صورتگران
 میان دو پیکر خوشست شاه
 نه بشناخت از یکدیگر باز نشان
 بسی رازشان در نظر با جاست
 بلی در میان یکی فرق بود
 چو فرزانه و پید آن و و بخانه را
 درستی طلب کرد چندان شفت
 بفرمود تا رویان تا خند
 چو آمد حجاب میان و و کاخ

و در میان دو ابروی طاق بلند
 برین گوشه روی کند و مشکا
 نه بینند آرایش یکدیگر
 چو زان کار گردند پیرداخته
 برینند کز هر دو پیکر کدام
 نشستند صورتگران در هفت
 بکم مدت از کار پیرداخته
 یکی بود پیکر و و از رنگ را
 عجب ماند زان کار نظارگی
 که چون کرده اند این و صورتگران
 میان دو پیکر خوشست شاه
 نه بشناخت از یکدیگر باز نشان
 بسی رازشان در نظر با جاست
 بلی در میان یکی فرق بود
 چو فرزانه و پید آن و و بخانه را
 درستی طلب کرد چندان شفت
 بفرمود تا رویان تا خند
 چو آمد حجاب میان و و کاخ

و در میان دو ابروی طاق بلند
 برین گوشه روی کند و مشکا
 نه بینند آرایش یکدیگر
 چو زان کار گردند پیرداخته
 برینند کز هر دو پیکر کدام
 نشستند صورتگران در هفت
 بکم مدت از کار پیرداخته
 یکی بود پیکر و و از رنگ را
 عجب ماند زان کار نظارگی
 که چون کرده اند این و صورتگران
 میان دو پیکر خوشست شاه
 نه بشناخت از یکدیگر باز نشان
 بسی رازشان در نظر با جاست
 بلی در میان یکی فرق بود
 چو فرزانه و پید آن و و بخانه را
 درستی طلب کرد چندان شفت
 بفرمود تا رویان تا خند
 چو آمد حجاب میان و و کاخ

نشد از غمهای او می
نشد از غمهای او می
نشد از غمهای او می
نشد از غمهای او می

رقمهای رومی نشد دایب رنگ
چو شد صفت چینیان بی نگار
دگر ره حجاب از میان بر کشید
بدانست کان طاق افروخته
در آن وقت کان شغل میافتند
بصورتگری بود رومی بیاس
بر آن نقش کان صفت گیرند
بر آن رفت قوی درین داوری
نذارد چو رومی کسی نقش بست

بر این چینی افتاد رنگ
شگفتی فرو ماند زان شهریار
همایک اول آمد پدید
بصیقل قسم دارد انداخته
میانه حجابی بودند افتند
بصیقل همیکه و چینی سرای
با فروزش این سو پدید شد
که هست از بهر هر دو رایاوری
که بر صیقل چین بود چیره دست

حکایت برین شکل *

ششیدم که مانی بصورتگری
از و چینیان چون خبر یافتند
در فتنه حوضی ز بلور ناب
گزارند گیاه کلب و بیر
چو آنیکه بادشش کند مقیرار
همان سبزه کو بر لب حوض سرت
چو مانی رسید از بیابان دور
سو حوض شد ششند و سر فراز
چو زد کوزه بر حوضه سنگ بست
بدانست مانی که در راه او
بر آورد کلکی تابین و زیب
نگارنده زان کلک مانی دیر

زری سوی چین شد برینبری
بر آن راه پیشینه بشتافتند
بر آن راه بستند حوضی
بر اینجکه موج زان آب
شکین بر شکین میرو و بر کنار
بسنبری بر آن حوض بستند
دلی داشت از شنکی تا صبور
سر کوزه بسته بکشد و باز
سفالی بد آنکوزه حالی شکست
بدان حوض چینیان چاه او
رقم زد بر آن حوض مانی فریب
سگ مزده بر روی آن آنگیر

بصورتگری بود رومی بیاس
بر آن نقش کان صفت گیرند
بر آن رفت قوی درین داوری
نذارد چو رومی کسی نقش بست
شگفتی فرو ماند زان شهریار
همایک اول آمد پدید
بصیقل قسم دارد انداخته
میانه حجابی بودند افتند
بصیقل همیکه و چینی سرای
با فروزش این سو پدید شد
که هست از بهر هر دو رایاوری
که بر صیقل چین بود چیره دست
ششیدم که مانی بصورتگری
از و چینیان چون خبر یافتند
در فتنه حوضی ز بلور ناب
گزارند گیاه کلب و بیر
چو آنیکه بادشش کند مقیرار
همان سبزه کو بر لب حوض سرت
چو مانی رسید از بیابان دور
سو حوض شد ششند و سر فراز
چو زد کوزه بر حوضه سنگ بست
بدانست مانی که در راه او
بر آورد کلکی تابین و زیب
نگارنده زان کلک مانی دیر
زری سوی چین شد برینبری
بر آن راه پیشینه بشتافتند
بر آن راه بستند حوضی
بر اینجکه موج زان آب
شکین بر شکین میرو و بر کنار
بسنبری بر آن حوض بستند
دلی داشت از شنکی تا صبور
سر کوزه بسته بکشد و باز
سفالی بد آنکوزه حالی شکست
بدان حوض چینیان چاه او
رقم زد بر آن حوض مانی فریب
سگ مزده بر روی آن آنگیر

این مانی که در راه او
بر آورد کلکی تابین و زیب
نگارنده زان کلک مانی دیر
زری سوی چین شد برینبری
بر آن راه پیشینه بشتافتند
بر آن راه بستند حوضی
بر اینجکه موج زان آب
شکین بر شکین میرو و بر کنار
بسنبری بر آن حوض بستند
دلی داشت از شنکی تا صبور
سر کوزه بسته بکشد و باز
سفالی بد آنکوزه حالی شکست
بدان حوض چینیان چاه او
رقم زد بر آن حوض مانی فریب
سگ مزده بر روی آن آنگیر

در و کرم جو شنده پیش از قیاس
 بد آن تا جو شنده در آن حوض سها
 چو در خاک چین این خورشید شمشیر
 ز لبش جادو پیمای فریبکسار
 بچین تا در گزافه چون تاختم
 هماندار باشا و چیرین چیر و ز
 زمان تا زمان مهرشان منیر و
 بد و گفت روزی دو دارم بسج
 که گردم سو کشور خویش باز
 جوابش چنان داد خاقان چین
 باقبال هر جا که خواهی خرام
 کجا موکب شه کند تا ختن
 ز فر هنگ خاقان بیداریش
 بسا لار چین هر زمان بزم شاه
 کمر بسته خاقان بفر ما بر سه
 با پین خود نزل شه میرساند
 اگر چه ملک است بالترشش
 چو پای و دهر و را شمس یار
 بالترین پایه پستی کند
 شه آن کرد با چینیان از شرف
 ز پوشید نیهای بغداد و روم
 بنخاقان چین دستگاہی نمود
 ز لبش خسروی خوان که در چین نهاد

در و کرم جو شنده را در دل اید هراس
 سگی و ده بند نیار و شتاب
 که باقی در آن آسپه ز دو و و پاش
 بد و بگر و یدند و از رنگسار
 سخن را کجاست سحر پرا فرختم
 بیشتر شده می بود در اش فرور
 هم انرا هم این را جهان میست و
 گرم پیش ناز و فلک پای هیچ
 ز چین سوی روم او زم ترک
 که ملک تو شد هفت کشور زمین
 توئی قبله هر خاک سازنی مقام
 ز مابندگان بندگی ساختن
 عجب ماند شه در و فاداریش
 فرو زنده تر شد ز غورشید و ماه
 بگوشت اندرون حلقه چاکری
 بدان مهر خود را به میرساند
 زمان تا زمان گشت مولی ترش
 بناید که برگیرد از خود دشمار
 همان دعوی زیر دستی کن
 که باران نیسان کند با صدف
 که بود آن گرامی در آن مرز و بوم
 که در قدرت هیچ مستشاهی نمود
 ز پیشانی چینیان چین کشاد

در و کرم جو شنده پیش از قیاس
 بد آن تا جو شنده در آن حوض سها
 چو در خاک چین این خورشید شمشیر
 ز لبش جادو پیمای فریبکسار
 بچین تا در گزافه چون تاختم
 هماندار باشا و چیرین چیر و ز
 زمان تا زمان مهرشان منیر و
 بد و گفت روزی دو دارم بسج
 که گردم سو کشور خویش باز
 جوابش چنان داد خاقان چین
 باقبال هر جا که خواهی خرام
 کجا موکب شه کند تا ختن
 ز فر هنگ خاقان بیداریش
 بسا لار چین هر زمان بزم شاه
 کمر بسته خاقان بفر ما بر سه
 با پین خود نزل شه میرساند
 اگر چه ملک است بالترشش
 چو پای و دهر و را شمس یار
 بالترین پایه پستی کند
 شه آن کرد با چینیان از شرف
 ز پوشید نیهای بغداد و روم
 بنخاقان چین دستگاہی نمود
 ز لبش خسروی خوان که در چین نهاد

در و کرم جو شنده پیش از قیاس
 بد آن تا جو شنده در آن حوض سها
 چو در خاک چین این خورشید شمشیر
 ز لبش جادو پیمای فریبکسار
 بچین تا در گزافه چون تاختم
 هماندار باشا و چیرین چیر و ز
 زمان تا زمان مهرشان منیر و
 بد و گفت روزی دو دارم بسج
 که گردم سو کشور خویش باز
 جوابش چنان داد خاقان چین
 باقبال هر جا که خواهی خرام
 کجا موکب شه کند تا ختن
 ز فر هنگ خاقان بیداریش
 بسا لار چین هر زمان بزم شاه
 کمر بسته خاقان بفر ما بر سه
 با پین خود نزل شه میرساند
 اگر چه ملک است بالترشش
 چو پای و دهر و را شمس یار
 بالترین پایه پستی کند
 شه آن کرد با چینیان از شرف
 ز پوشید نیهای بغداد و روم
 بنخاقان چین دستگاہی نمود
 ز لبش خسروی خوان که در چین نهاد

در و کرم جو شنده پیش از قیاس
 بد آن تا جو شنده در آن حوض سها
 چو در خاک چین این خورشید شمشیر
 ز لبش جادو پیمای فریبکسار
 بچین تا در گزافه چون تاختم
 هماندار باشا و چیرین چیر و ز
 زمان تا زمان مهرشان منیر و
 بد و گفت روزی دو دارم بسج
 که گردم سو کشور خویش باز
 جوابش چنان داد خاقان چین
 باقبال هر جا که خواهی خرام
 کجا موکب شه کند تا ختن
 ز فر هنگ خاقان بیداریش
 بسا لار چین هر زمان بزم شاه
 کمر بسته خاقان بفر ما بر سه
 با پین خود نزل شه میرساند
 اگر چه ملک است بالترشش
 چو پای و دهر و را شمس یار
 بالترین پایه پستی کند
 شه آن کرد با چینیان از شرف
 ز پوشید نیهای بغداد و روم
 بنخاقان چین دستگاہی نمود
 ز لبش خسروی خوان که در چین نهاد

بچین در نهاد از خلایق کسی
چو نبود شاه از سدر نیکوی
چو ابروی شه بود پیوندشان
همیشه بر خط او سر زدند
بیاساقتی ازاد کن گردنم
سدرشکی که از صرف پالودی

که خرس پوشید یا اسلحه
بدان تنگ چشمان فرام ابروی
بچشم و سر شاه سوگندشان
دم از مهر شاه سکندر زدند
سرشکب قلع بریزد و دهم
فرد شود از دامن آلودگی

مهمان آشتن خاقان اسکندر

مکن ترکی ای ترک چسبنی نگار
دل را بدیدار خود شاد کن
اگر دغل خاقان چین آیت است
به خلق و عالم بفرمان تست
بخور چیزی از مال و چیزی بدم
مخور جمله ترسم که دیر سیت
در خرج بر خود چنان بر سپند
چنان نهر یکسر سپرد از گنج
بر اندازد کن بر انداز خویش
چو رسته سوزن فرو تترنی
سخن را گزاشد که نقش بند
کز او ازه شه چنان آشتا پر
شب و روز خاقان این اوری
که شه را و پادشاه می شکرت
ملوکانه مهانی ساندوش

بیا با عتی چین در ابرو میار
ز بند غم اصر و زم آزاد کن
و گر خنک ایام در ران تست
مکن خرج کین روز بداران تست
ز بهر کسان تیر چیزی سپند
به پیرانه سمر بد بود نیست
که گردی ز ناخوردنش در دوش
که آبی ز پیوده خواری بر رخ
که باشد مبدانه نه اندک خربش
بیا چشم سوزن که در سدرش
چنین نقش بر زو و چسبنی پرند
که چسبنی برآموده دامن چور
همه جیب از بخت خود یاوری
بهمانی شه کند گنج صرحت
جهان در بهم مرگب اندازش

بچین در نهاد از خلایق کسی
چو نبود شاه از سدر نیکوی
چو ابروی شه بود پیوندشان
همیشه بر خط او سر زدند
بیاساقتی ازاد کن گردنم
سدرشکی که از صرف پالودی
که خرس پوشید یا اسلحه
بدان تنگ چشمان فرام ابروی
بچشم و سر شاه سوگندشان
دم از مهر شاه سکندر زدند
سرشکب قلع بریزد و دهم
فرد شود از دامن آلودگی
مکن ترکی ای ترک چسبنی نگار
دل را بدیدار خود شاد کن
اگر دغل خاقان چین آیت است
به خلق و عالم بفرمان تست
بخور چیزی از مال و چیزی بدم
مخور جمله ترسم که دیر سیت
در خرج بر خود چنان بر سپند
چنان نهر یکسر سپرد از گنج
بر اندازد کن بر انداز خویش
چو رسته سوزن فرو تترنی
سخن را گزاشد که نقش بند
کز او ازه شه چنان آشتا پر
شب و روز خاقان این اوری
که شه را و پادشاه می شکرت
ملوکانه مهانی ساندوش
بیا با عتی چین در ابرو میار
ز بند غم اصر و زم آزاد کن
و گر خنک ایام در ران تست
مکن خرج کین روز بداران تست
ز بهر کسان تیر چیزی سپند
به پیرانه سمر بد بود نیست
که گردی ز ناخوردنش در دوش
که آبی ز پیوده خواری بر رخ
که باشد مبدانه نه اندک خربش
بیا چشم سوزن که در سدرش
چنین نقش بر زو و چسبنی پرند
که چسبنی برآموده دامن چور
همه جیب از بخت خود یاوری
بهمانی شه کند گنج صرحت
جهان در بهم مرگب اندازش

بفرمود خاقان که آرند خور و
 فرو بخت شاهانه برگزیده
 در آن آرزوگاه فرخنده و پس
 بهشتی صفت هر چه در خواستند
 چو خوردند همه لطف خور و
 نشاط می فرمودی سناستند
 شیشه پر امش ز پر کشوری
 نو ساز خدینا گران شکری
 بر کشیم نوازان سعدی
 سرانید گلن ره پهلوی
 بهان پای کو بان شیشه
 ز بونان زمین ز خون زن
 که مستند رومی و چینی
 در گنج بکشت خاقان چین
 تخت از جوهر در آمد بکار
 ز بلور تاننده چون آفتاب
 زو پای چینی بر سر وار
 طبقاتی کا فور بابوی مشک
 کمانهای چای و چینی پرند
 نگار و زمینان خلق حسام
 یکی کاروان جمله شاهین جبار
 چهل سال با تخت و پر کشوران
 خلا مان لشکر شکن خیل خیل

ارخواستهای زرین خود خاک رود
 چو برگ زر از برگ پیران شاخ
 نکرد از زو با معال میکس
 بر این مایه خوان برار افتند
 میوه بر باد آورده و با
 بسا لحنی هم از تو فراموشند
 غریب و تنگدستی و ز شکری
 اتفاقا نوازان بر آورد و رفت
 بگردون بر آورد و از رود
 ز بس نفقه داده نوازان
 معالقی زن از زرق و برق زن دیو باد
 که بر دهن چو دل هر کسی
 بر آورد و از روم و از چین علم
 بیرون است از گنج قارون چین
 زور آمد و درع گوهر نگار
 یکی دست مجلس تشری جو آب
 هم از مشک چینی بر انبار
 ز کا کوز تر بیشتر عود مشک
 گرانمایه شیر باغیر چسند
 همه تاز و یک میهنه کام
 بر رخ و گنگ آنگونی تیر باز
 بلند فر قوی به فرست آتخوان
 کنیز این که در بر آورده خیل

بفرمود خاقان که آرند خور و
 فرو بخت شاهانه برگزیده
 در آن آرزوگاه فرخنده و پس
 بهشتی صفت هر چه در خواستند
 چو خوردند همه لطف خور و
 نشاط می فرمودی سناستند
 شیشه پر امش ز پر کشوری
 نو ساز خدینا گران شکری
 بر کشیم نوازان سعدی
 سرانید گلن ره پهلوی
 بهان پای کو بان شیشه
 ز بونان زمین ز خون زن
 که مستند رومی و چینی
 در گنج بکشت خاقان چین
 تخت از جوهر در آمد بکار
 ز بلور تاننده چون آفتاب
 زو پای چینی بر سر وار
 طبقاتی کا فور بابوی مشک
 کمانهای چای و چینی پرند
 نگار و زمینان خلق حسام
 یکی کاروان جمله شاهین جبار
 چهل سال با تخت و پر کشوران
 خلا مان لشکر شکن خیل خیل

از این کتاب در کتابخانه
 کتابخانه ملی و کتابخانه
 وزارت معارف و اوقاف و صنایع
 مستظرفه در تهران
 ثبت شده است
 شماره ثبت ۱۲۳۴۵
 تاریخ ثبت ۱۳۰۵/۰۵/۰۱

کلیه شایسته و کرامت و امان و برادران
مطلوبه شد و در وقت اول وقت
آن وقت از رفاه ای نشیننده
نشیننده ای نشیننده
حضرت قزلباش و وفده
بسیاری از آنده
در وقت رفاه و اول وقت
اسرار و غایت علی و فرزند
۲

خوشتر از چنین پیش جهان کشید
 پس از ساعتی گنج فو باز کرد
 خراشده خلگی فش و دم سیاه
 رونده یکی تخت نشا بنفش
 سبق برده از آهوان شب تاب
 بصیر از مرغان سبک خیز تر
 بجایک دی پیکر شش یو باد
 یا تکیه ش از آسمان کم بنود
 چنان رفت و آمد بناورد گاه
 فرس رازح افکند در وقت شور
 جو و هم از همه سوی مطلق خرام
 سمندی گویم سمندروس
 شکاری یکی مرغ شوریده سر
 چو دوران درآمد شدن تیربال
 خفا بین پولاد در چنگ او
 پستی خون گرو کرد در گردش
 جگر ساسی سیم رخ در زافتن
 غضبناک و خونزیر و گشاخ چشم
 طغانشاه مرغان طغزل بنام
 کینری سیه چشم و پاکیزه روی
 بتی چون پرشتی براراسته
 خراشده ماهی جو سر بلند
 برو غبغبی کاب زومی بکشد

خیر این پیشکشها فردان کشید
 از آن خوبر تر تنه ساز کرد
 بنگا و تر از باد در صبحگاه
 نشیندش از پو بی بی آگه
 بگرمی چو آتش نیرجی چو آب
 بدریا در از ماهیان یسخر تر
 بگردندگی کینتش دیو زاد
 صبا مرد میدان او هم بنود
 که و اما نذر و هم دریم راه
 فکنده رخس پیل او وقت نذر
 چو اندیشه در تیر افتن تسم
 سمندروسشی نه سمندروس
 ز خواب شب فتنه شوریده تر
 شدن چون جنوب بدن چو بال
 عقابان سیه جاسیر اینتاب او
 عقابین چکی عقاب افکنش
 شکارش همه گرگدن نشن
 خدا آفریدش ز بیداد و چشم
 سلطان اندر چو طغرل تمام
 گل اندام و شکر لب مشکبوی
 مرادی بید از و خواسته
 سلسل و کیو چو مشکین کند
 برانش بر آب معشوق کردید

[illegible]

و در این کتاب که در دسترس است و در آنجا که در دسترس است

۱۰. **مجلس ششم** در شانزدهم شهریور ۱۳۰۳

[illegible]

کر این نوروی بر بختن ست
 چو در روی بیگانه نادیده به
 نوکر شاه را نایب از مادر شست
 عروسان مارا بست این چهار
 برقع مکن وی این خلق ریش
 کسی که کشد دیده را در نقاب
 هماندار گر نیک فرمان دهد
 بلی شاه را بملک فسرمان بریم
 چو بشنید شاه ان ز پال وری
 حقیقت شد او را که با آن گروه
 بفرزانه آن قصه را گفت یا ز
 که این خوب و بیان نه بچیز بود
 و با ست از بر چشم بیگانه را
 چه سازیم تا نه هم غولی آگشتند
 چنین داد پا سخ فرستادند
 طلسمی بر این کیم از تافت وشت
 بهر آن زن که در روی او بنگرد
 بشیر طبعی که شاه ارو اینجا شست
 شد از نیک بد هر چه فرزند خوا
 همان دیده دانا به نیک اختر شست
 نو این عروسی در آن جلوه گاه
 برو چادر عی از رخسار سپید
 بهر آن زن که دیدی در از طم

در کفایت آن

در این با چشم در بختن ست
 جنایت نه بر روی بر دیده به
 چرا یا پدرش و پدر روی وشت
 که یا حجب کن ندارد کار
 تو شو برقع انداز بر چشم خویش
 نه در مادر بیند نه در انتخاب
 ز ما هر که خواهد بر جان دهد
 و لیکن آیین خود نگذیریم
 زبون شد ز بانفش در این داری
 نصیحت نمودن نداد و شکوه
 و زو پاره خواست از چاره ساز
 و غیبت که کس نمیشد توست
 چو از دیدن شمع پروانه را
 ز بیگانه پو شیاره روی آگشتند
 که از زبان شه را پذیریم پاس
 که افسانه سازند از آن سرگشتند
 بهر روی پو شیاره نه و نگرد
 و زو هر چه خواهد بر جان دهد
 زو و بر بر یک یک کرد رستا
 و را در بند بر صنعت کرد
 بر آگشت از خار سستگی برآه
 چو برگ سمن بر سر شک سپید
 شدی وی پو شیاره از شرم

در این با چشم در بختن ست
 جنایت نه بر روی بر دیده به
 چرا یا پدرش و پدر روی وشت
 که یا حجب کن ندارد کار
 تو شو برقع انداز بر چشم خویش
 نه در مادر بیند نه در انتخاب
 ز ما هر که خواهد بر جان دهد
 و لیکن آیین خود نگذیریم
 زبون شد ز بانفش در این داری
 نصیحت نمودن نداد و شکوه
 و زو پاره خواست از چاره ساز
 و غیبت که کس نمیشد توست
 چو از دیدن شمع پروانه را
 ز بیگانه پو شیاره روی آگشتند
 که از زبان شه را پذیریم پاس
 که افسانه سازند از آن سرگشتند
 بهر روی پو شیاره نه و نگرد
 و زو هر چه خواهد بر جان دهد
 زو و بر بر یک یک کرد رستا
 و را در بند بر صنعت کرد
 بر آگشت از خار سستگی برآه
 چو برگ سمن بر سر شک سپید
 شدی وی پو شیاره از شرم

در این با چشم در بختن ست
 جنایت نه بر روی بر دیده به
 چرا یا پدرش و پدر روی وشت
 که یا حجب کن ندارد کار
 تو شو برقع انداز بر چشم خویش
 نه در مادر بیند نه در انتخاب
 ز ما هر که خواهد بر جان دهد
 و لیکن آیین خود نگذیریم
 زبون شد ز بانفش در این داری
 نصیحت نمودن نداد و شکوه
 و زو پاره خواست از چاره ساز
 و غیبت که کس نمیشد توست
 چو از دیدن شمع پروانه را
 ز بیگانه پو شیاره روی آگشتند
 که از زبان شه را پذیریم پاس
 که افسانه سازند از آن سرگشتند
 بهر روی پو شیاره نه و نگرد
 و زو هر چه خواهد بر جان دهد
 زو و بر بر یک یک کرد رستا
 و را در بند بر صنعت کرد
 بر آگشت از خار سستگی برآه
 چو برگ سمن بر سر شک سپید
 شدی وی پو شیاره از شرم

در این با چشم در بختن ست
 جنایت نه بر روی بر دیده به
 چرا یا پدرش و پدر روی وشت
 که یا حجب کن ندارد کار
 تو شو برقع انداز بر چشم خویش
 نه در مادر بیند نه در انتخاب
 ز ما هر که خواهد بر جان دهد
 و لیکن آیین خود نگذیریم
 زبون شد ز بانفش در این داری
 نصیحت نمودن نداد و شکوه
 و زو پاره خواست از چاره ساز
 و غیبت که کس نمیشد توست
 چو از دیدن شمع پروانه را
 ز بیگانه پو شیاره روی آگشتند
 که از زبان شه را پذیریم پاس
 که افسانه سازند از آن سرگشتند
 بهر روی پو شیاره نه و نگرد
 و زو هر چه خواهد بر جان دهد
 زو و بر بر یک یک کرد رستا
 و را در بند بر صنعت کرد
 بر آگشت از خار سستگی برآه
 چو برگ سمن بر سر شک سپید
 شدی وی پو شیاره از شرم

شکر کشیدن سکر از راه خنیاق بر روس

دگر باره بابل پیان آمده است
 خنیاق هم چو پی پیکری می کشد
 از پیش کان تار یک آهسته
 هزار افرین باد بر زیر کان
 گزاردده شرح این داستان
 که چون شاه عالم بدانای وم
 به پیروزی ان نقش در خواسته
 ز فوجی حسان با نقش نصیب
 چو پیکر بر ایخت پیکر نما
 بهر جا که میرفت پیروخت گنج
 بهر نقشه منتری چسبید اند
 چو منتر در آمد بید خواتک
 فراخی کسی بود نزدیک آب
 دران مرغزار از ملک تار سپاه
 چو انجم برار است لشکر
 جهان را از رایت چو طاموس کرد
 بروسی خیر شد که دارای وم
 سپاهی که اند پی پیکری کشد
 دلیران شیرین بی شمار
 کشد انگشتیکه چون تند شیر
 غلامان پیشنی که در دلد و گیر

پری پیش روشن چراغ آمده است
 سرا چون خیال پری میکند
 گدازین که از زمین روشن
 که روشن تر از آرد از تیره کان
 گزاردش چنین کرد بر فرمان
 بفرمود تا سازد از سنگ هم
 چو پیروزه نقش شد ار است
 که بر لب بر نقش ترکان پرند
 شه از پیش پیکری کرد جای
 با سید راحت همی برو رنج
 بهر منتری نقشه چسبید اند
 بهر یران بکین تیر کرد و خنیاق
 فرود آمد اینجا بهنگام خواب
 بر اسود و کشند از اسیر
 کشیده بگردون دره درگی
 سر پرده را در سوروس کرد
 در او به لشکر بیان هر بوم
 چو هر که زند گوه را فوجی کشد
 بزم گزالی چو پی پیکری
 در ارنده سرط می پیلان نیر
 بولی همانند صد چو به نیر

شکر کشیدن سکر از راه خنیاق بر روس
 دگر باره بابل پیان آمده است
 خنیاق هم چو پی پیکری می کشد
 از پیش کان تار یک آهسته
 هزار افرین باد بر زیر کان
 گزاردده شرح این داستان
 که چون شاه عالم بدانای وم
 به پیروزی ان نقش در خواسته
 ز فوجی حسان با نقش نصیب
 چو پیکر بر ایخت پیکر نما
 بهر جا که میرفت پیروخت گنج
 بهر نقشه منتری چسبید اند
 چو منتر در آمد بید خواتک
 فراخی کسی بود نزدیک آب
 دران مرغزار از ملک تار سپاه
 چو انجم برار است لشکر
 جهان را از رایت چو طاموس کرد
 بروسی خیر شد که دارای وم
 سپاهی که اند پی پیکری کشد
 دلیران شیرین بی شمار
 کشد انگشتیکه چون تند شیر
 غلامان پیشنی که در دلد و گیر

شکر کشیدن سکر از راه خنیاق بر روس
 دگر باره بابل پیان آمده است
 خنیاق هم چو پی پیکری می کشد
 از پیش کان تار یک آهسته
 هزار افرین باد بر زیر کان
 گزاردده شرح این داستان
 که چون شاه عالم بدانای وم
 به پیروزی ان نقش در خواسته
 ز فوجی حسان با نقش نصیب
 چو پیکر بر ایخت پیکر نما
 بهر جا که میرفت پیروخت گنج
 بهر نقشه منتری چسبید اند
 چو منتر در آمد بید خواتک
 فراخی کسی بود نزدیک آب
 دران مرغزار از ملک تار سپاه
 چو انجم برار است لشکر
 جهان را از رایت چو طاموس کرد
 بروسی خیر شد که دارای وم
 سپاهی که اند پی پیکری کشد
 دلیران شیرین بی شمار
 کشد انگشتیکه چون تند شیر
 غلامان پیشنی که در دلد و گیر

شکر کشیدن سکر از راه خنیاق بر روس
 دگر باره بابل پیان آمده است
 خنیاق هم چو پی پیکری می کشد
 از پیش کان تار یک آهسته
 هزار افرین باد بر زیر کان
 گزاردده شرح این داستان
 که چون شاه عالم بدانای وم
 به پیروزی ان نقش در خواسته
 ز فوجی حسان با نقش نصیب
 چو پیکر بر ایخت پیکر نما
 بهر جا که میرفت پیروخت گنج
 بهر نقشه منتری چسبید اند
 چو منتر در آمد بید خواتک
 فراخی کسی بود نزدیک آب
 دران مرغزار از ملک تار سپاه
 چو انجم برار است لشکر
 جهان را از رایت چو طاموس کرد
 بروسی خیر شد که دارای وم
 سپاهی که اند پی پیکری کشد
 دلیران شیرین بی شمار
 کشد انگشتیکه چون تند شیر
 غلامان پیشنی که در دلد و گیر

خدا داد ما را چنین دستگاه
اگر دیدی این غنیمت بخواب
یکی نیست زین جمله بی تاج زر
گر این دستگاه را بدست آوریم
چنانکه بپیریم و شاهی کنیم
سپهر آنکه فرس راند بالای کوه
با تاخت بنمود کاشیک ز دور
درو در که از گوهر و گنج هر
همه زمین زرین با قوت کار
کلاه مرصع برافراشته
همه فرشت دیبای شعری حیر
همه عنبرین خال و خلخال پوش
سرو پای در زیور خسرو
بدان سست پایان پیچیده
گرفتند بریشان مهر سوزنی
تباریخ و تقویم و جنک آوردند
نه آن لشکر که آنیکه در نبرد
چو ماحله سپهریم بیکه بجای
چو روسان سختی شمشیر سخت
شماوند سدر که تانده ایم
بکوشیم کوشیدن چون شنگ
براعادای دولت و شهنشاه
چو و شهاب از عثمان سوزنی شمشیر

خدا داد ما را چون توان بستره
و ما نم شدی زین جلاوت پر
بدریا بیاییم چندان که
بر اقلیم عالم شکست آوریم
همه سال صاحب کلاهیم کنیم
تنی چنان آتشده عکروه
جهان در جهان ناز نیست و دور
بجای سنان زره لعل و در
کفل پوششهای جواهر نگار
تجارتاغت پای بکذاشته
نه در دست نیره نه در جبهه تیر
سبز لعل پیچیده بالای گوش
نه پای دو نده نه دست تو
سکندر چه لشکر تواند شکست
و این را کشاید چون روزی
می در حساب درنگ آوردند
زخته کلوخی برارند گرد
بیک حمله ماندند با یک
فروبی شنیدند زانگونه نفر
بدین عهده و پیمان افکندیم
نماییم زین گلستان بوی یک
بنوک نشان خار و باغون کنیم
بدان پیش را دام در سر شمشیر

و ما نم شدی زین جلاوت پر
بدریا بیاییم چندان که
بر اقلیم عالم شکست آوریم
همه سال صاحب کلاهیم کنیم
تنی چنان آتشده عکروه
جهان در جهان ناز نیست و دور
بجای سنان زره لعل و در
کفل پوششهای جواهر نگار
تجارتاغت پای بکذاشته
نه در دست نیره نه در جبهه تیر
سبز لعل پیچیده بالای گوش
نه پای دو نده نه دست تو
سکندر چه لشکر تواند شکست
و این را کشاید چون روزی
می در حساب درنگ آوردند
زخته کلوخی برارند گرد
بیک حمله ماندند با یک
فروبی شنیدند زانگونه نفر
بدین عهده و پیمان افکندیم
نماییم زین گلستان بوی یک
بنوک نشان خار و باغون کنیم
بدان پیش را دام در سر شمشیر

و در میان اینها

بہارِ پیکار و سانس این مر و خطہ
بہارِ ہر گوشت و زن از دست

لوان رحمت پر پای روس بله
نیز بر می دگر ماندش زمانه است

حکایت پیر سید

فست پیندم که از گرگ رویاه گیر
 دو گرگ جوان تخم کین کاشتند
 دوی بود و روی سگان شرک
 یکی یانک زور و پیر چاره ساز
 سگان ده اواز برداشتند
 هر یانک سگان کا مداز و در دست
 سگالنده کار و این وقت کار
 اگر چه مرا با چنین برک و ساز
 در چاره بر چاره گزینند نیست
 سران سپه سر کشیدند پیش
 بنو و یکم زین پیشتر است گوی
 هم از پیر مردی هم از بهر مال
 سپه را چو دل داد خسرو بی
 سپه را ز دل داد و این خسروی
 در اندیشه میبود تا وقت شام
 چو از تیره شب در روشن بخت
 گویان لشکر بیرون از قیاس
 شب تیره بی پاس نکند نشستند
 بیاسافی این زریق تافتند
 بده تا در ایوان بارشستند

بیابان سگان رست رو باه پیر
 پی رو به پیر نبرد داشتند
 همه تشنه خون رو باه و گرگ
 که بند از زبان سگان گرد باز
 که رو باه را گرگ پنداشتند
 رسیدند گرگان و رو باه رست
 ز دشمن بد دشمن شود رستگار
 بهم تشنه کسی نیاید نیاز
 همه کار با تیغ پیوسته نیست
 که ریزیم در پای تو خون خویش
 کنون گرم تر از آن براریم جوش
 بگو شیخیم تا جو یود در جوار
 که بیدل نباید که باشد سس
 دل و پشت شان گشت کیس قوی
 که فردا چه سازیم از تیغ و چام
 طلا به برون رفت و چاسوخت
 نشستند بر زبانه های پای
 ز شب تا سحر پاس بیداشتند
 بشکرت کاری عمل یافتند
 چو شکرت سوده بکارش هم

استعدا که کند و
 سامان چو آب
 اجتناب آن نیست
 که در میان
 بماند به چهارم
 بسته نیست و همه کار
 شد بهر حال که
 که از هر دو
 بدو بهر حال
 بدون هیچ
 فاعل و کار
 معنی و دان
 و این دو
 اندک در بعضی
 اندک در بعضی

ز دیگر طرف سرخرویان روس
بغز را بنیان راست ارکسته
الانی ز پس الیوتی بترس
تقلب ندرون روسی کینه جو
دورایای روسی در اندکوش
سپاه از دو جانب عدت ارکسته
در غریبین کوس گردون شکاف
همان نامی ترکی براورد شور
جیشل زمین سینه تازیان
لکد کوئیه گزده بخت پوشش
پلارک بکاور سه نقره گون
خدنک سه پیر کرده زابین گزار
ز نیره نیتان شده روسی خاک
شان بر سر روی بازوی کتان
رغز بدین شمشیر دو چهره گرگ
شان چشمه خون کشاده ز سنگ
نهنگان شمشیر خوشن گداز
کشاده بخار از تن کوه دوز
ز غوغا پردون فیصل روس
نیز زید با کستین روس
همان روسی رایت اخگر است
گلوی هوا در کشیدای شکفت
نه پوشیده را بر زمین پای بود

فرو زنده چون قیدگاه مجوس
 ز چپ بانگ پیر طاس بر جسته
 سر انداختن کرد بر خود سباحت
 ز مهر سنگد رشده چینه شو
 زمین آسمان وار بر خاکستند
 بیا زوی ترکان در آورده زور
 بر او و از گاو گردون خروش
 ز مهره بر او دکان رس خون
 چو مرغ دو پر بر سر شزار
 ز گرد پا لیا کوه شسته شکار
 بخون و سی دشمن شامی کنان
 شده فتنه خرد را سبب بزرگ
 بدو رسته صد پیشه نیز خدنگ
 بگردان کشی کرد گردون و راز
 زمین را قناره پرا اندام لزر
 بگاو رشده زیر تابان شمس
 فلاطون آستین آفتاب طلوع
 ز بند می در آب آتش انداخته
 بپیش آتش کاسم گیتی گرفته
 نه چپنده را بر هوا جاری بود

عمر در آن فرسخ در فلکند درون پوست و آن خطاست صحیح و اگر نگردد یعنی در آن زمان ۱۱۲۰

[illegible][illegible]

[illegible]

زردوسی بر اندر سبنا و روگاه
 چو گوهری روان گشته پریشان باد
 بسیار طلب کرد چو لال نمود
 که پیرایه سازد زین جام حرم
 چو تنه ای گنجم متذکر می گویم
 پادشاهان در هر پسر گویند
 چو شیران پیر خاشاک و کرده ام
 در ششتم چو چاک و سخته بزر
 همه خون خاست نوشیدند
 سنانهم پیلو در اید نبات
 بیایدی لشکر از چین و روم
 شمشاد و نیروان بدان رهنمون
 ز قلعها که پیش آن خندان
 چو خاشاک گردان کشاد و چنگ
 ز شمشیر بر طاسی خشنماک
 و گرد و روم و رفت و چو خاک پاد
 چو پیلو تا به قلعها از خندان
 لاله از نو بود به ستمی بنام
 به این گریه درنده چو لاله
 ای چاک گردان چو خاشاک
 پاکرد و بهندی چو خاشاک
 چنانی را که بزرگ الماس
 زردوسی کی شد پیر پادشاه

در آمد بنیاد و در چاشمش کن
ز میندسی چنان میندسی خور و دین
چنین روی دیگر آمد بشم
چنین چندراگشت تا نیمروز
فرود بسته شد و بسایان
بارانگه تاقت میندسی خور و دین
ملک چون چنان دید و خوش
فرود آمدند از دو جانب سپاه

بخون غماخت سگالش گمان
 زروسی سپهر شسته زو پای نیار
 چو افتا قتلها بر آرد زنده چشم
 چو افتا قتلها بر آرد زنده چشم
 نیاید در گمانی بیگار کس
 بخون و خون غماخت سگالش گمان
 زروسی سپهر شسته زو پای نیار
 چو افتا قتلها بر آرد زنده چشم
 چو افتا قتلها بر آرد زنده چشم
 نیاید در گمانی بیگار کس
 بخون و خون غماخت سگالش گمان

سازمان

و گزیده ز کبریا تا قیوم
و در آتش که در دایه ای است
و گزیده ز کبریا تا قیوم
و در آتش که در دایه ای است
و گزیده ز کبریا تا قیوم
و در آتش که در دایه ای است
و گزیده ز کبریا تا قیوم
و در آتش که در دایه ای است
و گزیده ز کبریا تا قیوم
و در آتش که در دایه ای است

نر می کرد و پندار که با خود می بیند
 کشاید بند باز از گدازگار
 بشیر افکنده و در انتظار آمدن
 در سر شرفی و در آن در می بیند
 نه دل بگریه و لا و را کرد و حسرت
 نگذشت و جان فراق و در پیش می بیند
 بوار می بیند و در آن در می بیند
 بختی و آن در آن در می بیند
 کس که از آن در می بیند
 چو از سر و روی در آن در می بیند
 سر از پیش و در آن در می بیند
 سر از آن در آن در می بیند

[The right page contains dense handwritten Persian script in two columns.]

در شیران سبقت برده شرو بنام
 شنگی و ویننی برافراخت
 بر زرم الانی روان کردش
 فرخچه چو دید انچنان دستاور
 چنان زد بر و شرو شمشیر تیز
 ازین سو کمر بسته گردست
 بکوشید و مرد انگیز نمود
 چو خصمی قوی دید کردن کشتاد
 چرم نامی از کوه لاکن چو کوه
 یکی ترک زد آهنی بر سرش
 قهقاری زره بر تنش تا بدار
 بشرو در آمد چو شیر دمان
 چنان راند شمشیر بر شمشیر
 چو افتاد و دشمن دران پای نقر
 پس گردان راز گردن کشان
 دوالی چو دید انچنان گردنی
 بر چید و پیرایه چنگ خواست
 تبارک بر او و روی آهین
 حامل سبک تیغ زهر ابدار
 فرس را بر افکند بر تن او
 سو دشمن آمد چنان تازه رو
 چرم چون در آمدن فرزند مید
 و یکین نبودش سرباز گشت

بهنگام جنگ از مالی تمام
 به تیغ از نهنگان سر انداخت
 بر افراخت از تیغ رختان درش
 سپر بر گشت و دخت چون پرور
 که کرد از قفس مرغ جانش گریز
 برون زد جنیت چو تند آشی
 بشیری کجا کرده با شرو سو
 بیک ضربت او نیز کردن شاه
 در آمد کزو عالم اندستوه
 که یگار میر سخت از پیکرش
 چو سیاه روشنی چو سیاه
 ز گفتن نداش ز مانی مان
 کزان شیر شمرده بر او و کرد
 بسهم سمندش بساید مغز
 زو از سر و مهری چو تیغ بر نشان
 نه گردی بهمانا که گردن زنی
 پس شدن کرد در جنگ شش
 یکی ترک سفته مر پولا و چین
 کمندی چو زلف تبار تا بدار
 بزین اندام چو کوی روان
 که طفل از دستان در اید یکی
 دل از جنگ شیران شکست دید
 بناچار با مرک و مساز گشت

در شیران سبقت برده شرو بنام
 شنگی و ویننی برافراخت
 بر زرم الانی روان کردش
 فرخچه چو دید انچنان دستاور
 چنان زد بر و شرو شمشیر تیز
 ازین سو کمر بسته گردست
 بکوشید و مرد انگیز نمود
 چو خصمی قوی دید کردن کشتاد
 چرم نامی از کوه لاکن چو کوه
 یکی ترک زد آهنی بر سرش
 قهقاری زره بر تنش تا بدار
 بشرو در آمد چو شیر دمان
 چنان راند شمشیر بر شمشیر
 چو افتاد و دشمن دران پای نقر
 پس گردان راز گردن کشان
 دوالی چو دید انچنان گردنی
 بر چید و پیرایه چنگ خواست
 تبارک بر او و روی آهین
 حامل سبک تیغ زهر ابدار
 فرس را بر افکند بر تن او
 سو دشمن آمد چنان تازه رو
 چرم چون در آمدن فرزند مید
 و یکین نبودش سرباز گشت

در شیران سبقت برده شرو بنام
 شنگی و ویننی برافراخت
 بر زرم الانی روان کردش
 فرخچه چو دید انچنان دستاور
 چنان زد بر و شرو شمشیر تیز
 ازین سو کمر بسته گردست
 بکوشید و مرد انگیز نمود
 چو خصمی قوی دید کردن کشتاد
 چرم نامی از کوه لاکن چو کوه
 یکی ترک زد آهنی بر سرش
 قهقاری زره بر تنش تا بدار
 بشرو در آمد چو شیر دمان
 چنان راند شمشیر بر شمشیر
 چو افتاد و دشمن دران پای نقر
 پس گردان راز گردن کشان
 دوالی چو دید انچنان گردنی
 بر چید و پیرایه چنگ خواست
 تبارک بر او و روی آهین
 حامل سبک تیغ زهر ابدار
 فرس را بر افکند بر تن او
 سو دشمن آمد چنان تازه رو
 چرم چون در آمدن فرزند مید
 و یکین نبودش سرباز گشت

<p>دو الکب جی باخت باشتد به سید پیر خوش تن چون دوال در صحت یکی حرف ناموختند زوشن ضربتی بردوال کمر دو نیمه شدان کوه فولاد و سنج بکین برادر میان را بست بنه سوزی رخت برادر شد بسی گرد شکستن آبست که شیر نرسش بود آهوی بره به تنها حده بند و شکستای بسی خون گردن کشان سخت بچنگ دوالی روان کردخت که در بنه شد پای را برگیر ز کارا گسی شان نشد کارگر بران کوه فولاد و سنج بدر پای خون شد من خسته غرق عنان و زدی کرد و شد با لجا دل شاه دران سر شکست کند نوش دارو بران زخم گاه دوالی براساید از خشتکی سهره در اید بشکین گشت مگر کرد خمر گاه نگذاشتند فروشت گردون قیارتیل</p>	<p>بگرد دوالی در آمد و لب دوالی پر سیدین بدسکال بسی حرف در بازی اندوختند دوالی که بست چون شیر نر گزارنده شتیج بی تیج رنج برادر یکی دشت چون پیل هست چرخ دوالی از دوالی شید بدینیکو که آن کوه فولاد و شت یکی روس بدنام و خود در ورشت و توشند و زور از ما بگردن بسی خون در او خسته کمره بردوال کمر کرد سخت کشادند بر یکد گرتیج تیند بسی ضرب شانفت بر یکدگر بر او روه روسی گزارنده تیج ز پولاد ترک اندر آمد بفرق از ان سستی اندام زخم او کا فرود آمد از اسپ و سر با بست بفرزانده فرمود تا هم ز راه نوازش کند تا با بستگی چو شب در سر او و کملی برید و در وی سپه پاس سپید گشت چو خورشید بر زد سر از گنجیل</p>	<p>دو الکب جی باخت باشتد به سید پیر خوش تن چون دوال در صحت یکی حرف ناموختند زوشن ضربتی بردوال کمر دو نیمه شدان کوه فولاد و سنج بکین برادر میان را بست بنه سوزی رخت برادر شد بسی گرد شکستن آبست که شیر نرسش بود آهوی بره به تنها حده بند و شکستای بسی خون گردن کشان سخت بچنگ دوالی روان کردخت که در بنه شد پای را برگیر ز کارا گسی شان نشد کارگر بران کوه فولاد و سنج بدر پای خون شد من خسته غرق عنان و زدی کرد و شد با لجا دل شاه دران سر شکست کند نوش دارو بران زخم گاه دوالی براساید از خشتکی سهره در اید بشکین گشت مگر کرد خمر گاه نگذاشتند فروشت گردون قیارتیل</p>
--	--	--

دو الکب جی باخت باشتد
 به سید پیر خوش تن چون دوال
 در صحت یکی حرف ناموختند
 زوشن ضربتی بردوال کمر
 دو نیمه شدان کوه فولاد و سنج
 بکین برادر میان را بست
 بنه سوزی رخت برادر شد
 بسی گرد شکستن آبست
 که شیر نرسش بود آهوی بره
 به تنها حده بند و شکستای
 بسی خون گردن کشان سخت
 بچنگ دوالی روان کردخت
 که در بنه شد پای را برگیر
 ز کارا گسی شان نشد کارگر
 بران کوه فولاد و سنج
 بدر پای خون شد من خسته غرق
 عنان و زدی کرد و شد با لجا
 دل شاه دران سر شکست
 کند نوش دارو بران زخم گاه
 دوالی براساید از خشتکی
 سهره در اید بشکین گشت
 مگر کرد خمر گاه نگذاشتند
 فروشت گردون قیارتیل

دو الکب جی باخت باشتد
 به سید پیر خوش تن چون دوال
 در صحت یکی حرف ناموختند
 زوشن ضربتی بردوال کمر
 دو نیمه شدان کوه فولاد و سنج
 بکین برادر میان را بست
 بنه سوزی رخت برادر شد
 بسی گرد شکستن آبست
 که شیر نرسش بود آهوی بره
 به تنها حده بند و شکستای
 بسی خون گردن کشان سخت
 بچنگ دوالی روان کردخت
 که در بنه شد پای را برگیر
 ز کارا گسی شان نشد کارگر
 بران کوه فولاد و سنج
 بدر پای خون شد من خسته غرق
 عنان و زدی کرد و شد با لجا
 دل شاه دران سر شکست
 کند نوش دارو بران زخم گاه
 دوالی براساید از خشتکی
 سهره در اید بشکین گشت
 مگر کرد خمر گاه نگذاشتند
 فروشت گردون قیارتیل

دگر باره شیران نمودند شور
بغلغل در آمد چرس پا در
بهر پای و شش پور آواز کوس
سحان جو دره سوی سیدان
دگر باره بندی چو شیر سپاه
بسی چایب که با جو دره
بهم اخرو را برویکی چن
بر آو که در افکندش کام خویش
ولیرانه بیکش و نه است مرد
یکی ناسور بود و طرطوس نام
چو سرخ آردانی بچپیدگی
سو بندی یاد چو سیاهی بکوش
وران و اوریهامی بیکاسه
سرانجام روسی یکی حسد کرد
بهر وخت از خویش اندام
ز سر ترک برداشت گفتا منم
مرا تا در من که طرطوس خواند
ز سیدان نخواهم شدن با کجا
شبه از کشتن بندی و زخم
بران بود کار و عنان سو جنگ
چپ و درخت سیدیتا از سپاه
روان کرده کب شتابنده
بهاپون سوار بی چو خند شیر

ز کوران همه دشت کرد کور
بجو شش پور از دم کمر
پدید آمد از سرخ گل سندی
که در خود یکی نور سیاهی
در افکند خنکی تن و نگاه
نیرفت بر زخم کابری
سهر جو دره بر سهر برین
سهر و ش بنعل به انجا خوش
تنی کرد جای از بسی بهم
بهری بر او در و درون
همه بر بلا کشر بی چیدگی
که از کوه در پستی با خروش
نمودند بسیار مردان
کز ان مرد بندی را بود
چو می ریخت بر سنگها جا
بهری کز نیکنه صیدان
بروسی زبان را بستم
مگر لشکری را در از هر پاس
بهم چپید بر خود چو زلف سحر
دگر باره در غرش اید و رنگ
که خواهد شد از کینه مدینه خواه
ز پولاد چون برق تا بنده
توانا و چایب عنان و لیر

بجو شش پور از دم کمر
پدید آمد از سرخ گل سندی
که در خود یکی نور سیاهی
در افکند خنکی تن و نگاه
نیرفت بر زخم کابری
سهر جو دره بر سهر برین
سهر و ش بنعل به انجا خوش
تنی کرد جای از بسی بهم
بهری بر او در و درون
همه بر بلا کشر بی چیدگی
که از کوه در پستی با خروش
نمودند بسیار مردان
کز ان مرد بندی را بود
چو می ریخت بر سنگها جا
بهری کز نیکنه صیدان
بروسی زبان را بستم
مگر لشکری را در از هر پاس
بهم چپید بر خود چو زلف سحر
دگر باره در غرش اید و رنگ
که خواهد شد از کینه مدینه خواه
ز پولاد چون برق تا بنده
توانا و چایب عنان و لیر

بجو شش پور از دم کمر
پدید آمد از سرخ گل سندی
که در خود یکی نور سیاهی
در افکند خنکی تن و نگاه
نیرفت بر زخم کابری
سهر جو دره بر سهر برین
سهر و ش بنعل به انجا خوش
تنی کرد جای از بسی بهم
بهری بر او در و درون
همه بر بلا کشر بی چیدگی
که از کوه در پستی با خروش
نمودند بسیار مردان
کز ان مرد بندی را بود
چو می ریخت بر سنگها جا
بهری کز نیکنه صیدان
بروسی زبان را بستم
مگر لشکری را در از هر پاس
بهم چپید بر خود چو زلف سحر
دگر باره در غرش اید و رنگ
که خواهد شد از کینه مدینه خواه
ز پولاد چون برق تا بنده
توانا و چایب عنان و لیر

بجو شش پور از دم کمر
پدید آمد از سرخ گل سندی
که در خود یکی نور سیاهی
در افکند خنکی تن و نگاه
نیرفت بر زخم کابری
سهر جو دره بر سهر برین
سهر و ش بنعل به انجا خوش
تنی کرد جای از بسی بهم
بهری بر او در و درون
همه بر بلا کشر بی چیدگی
که از کوه در پستی با خروش
نمودند بسیار مردان
کز ان مرد بندی را بود
چو می ریخت بر سنگها جا
بهری کز نیکنه صیدان
بروسی زبان را بستم
مگر لشکری را در از هر پاس
بهم چپید بر خود چو زلف سحر
دگر باره در غرش اید و رنگ
که خواهد شد از کینه مدینه خواه
ز پولاد چون برق تا بنده
توانا و چایب عنان و لیر

اولیای دین و علم و سیاست و شرف و جاه و دنیا و آخرت و هر چه در دنیا است و در آخرت است و هر چه در دنیا است و در آخرت است

همان رخت با او که با آن دگر
به تیر و گرجان از و باز کرد
پهلوان در آمد سبک پهلوان
زده پهلوان کرد و میدان بختی
بیاید بجای نشینندگان
پوشید کی حرب کرد آشکار
که یا او برون افکند باره
پراگندگی شان در آمد چو سیخ
خیالی به نیرنگ میبایستند

و گروسی بست بر کین کمر
ولیر می و گرجانک را سوار کرد
پهن تیر کز شمشیر و شد روان
پره چوبه تیران سوار سینه
و گریه پنهان ز پنهانندگان
چند روزان خبر ده سوار
را در پیش را و گریه باره
بجای رسیدند کز نیم تن
خاکبوی جامه و سینه میبایستند

مصافحه

برادر و کوهر و دریای قیصر
ز پیغولها لغره برخاسته
بعیوق بر شید از پیش رو پس
وزان قلب رسته چون عرو
چو از زلف دریا بر آید مشک
ز یا نصد سوارش فروز شود
بافشردن الماس از دم کرد
ز د پلیر و رخ برون آمده
در اندوهی هم سبب الامی و
جهان کرد پر شور و پیشت
ز بدین گشتی از زویندیش چاه
کز و کوه را در تشدید هم
بهر دم کشتی دست بیکر و خوش

چنین تپاکی روز این چرخ پیر
و گریه پنهان شد از است
ز لشکر که روس بانگ جرس
کشیدند صفت قلب از این روس
کسین پوشستنی در آمد بجنب
پیاده بگردار یک پاره کوه
بشتی که چون خیمه را گرم کرد
چو خنجر از بهر خون آمد
یکی سلسله سبب بر پای او
چو شیران وحشی دران سلسله
ز هر سو که بستی یک اما جگاه
سلاحش نه جز آهن سبب
ز هر سو بدان آهن مزدکش

اولیای دین و علم و سیاست و شرف و جاه و دنیا و آخرت و هر چه در دنیا است و در آخرت است و هر چه در دنیا است و در آخرت است

اولیای دین و علم و سیاست و شرف و جاه و دنیا و آخرت و هر چه در دنیا است و در آخرت است و هر چه در دنیا است و در آخرت است

اولیای دین و علم و سیاست و شرف و جاه و دنیا و آخرت و هر چه در دنیا است و در آخرت است و هر چه در دنیا است و در آخرت است

در سنجی که بد خلعت خام او
 چو اوردی آهنگ بر کارزار
 در آمد چپان از دبا پاره
 کسی را که دیدی گرفتنی چو نور
 که پیش نکر دی بکار و گر
 زین کمر که شمشیر نیروی ست
 جریده سوار می توانا و چیت
 در آمد که گردن فرازی کند
 چو دیدش ز دوران تنگ دما
 و گرنه داری در آمد و لب
 بدست گون از زهره های ست
 زینش که آن شیرورنده ست
 شکفتنی فروماند صاحب خرد
 شبی تیره چون بانگ زور
 شمع از حیرت کار آن ابرین
 که این آدمی کش چه پتیاره بود
 سلامی نه در قبضه دست او
 برانم که او آدمی نرادر نیست
 زویرانه جایست وحشی شاه
 شناسنده کان زمین را شناخت
 که چون داد فرمان شمشیر و او
 یکی کوه نزدیک تاریخت
 درو آدمی پیکرانی چنین

نفس گشته کیست اندام او
 نکر دس بر تیغ فولاد کار
 فرشته کشی آدمی خواره
 بکندی سرش را بکشد دور
 کبی پای کند می تن گاه
 بسی خلق را پای و پهلوت
 بکار مصافق اندرون ندرت
 بان آتشی نیر و بازی کند
 گرفتن همان بود و کشتن همان
 هم اوردش از شیرینگی نیر
 تنی چند از ناله ان بکشت
 دل شیر مردان لشکر شکست
 که نی آدمی بود و نی دام و د
 سرافکنه شد مهر گیتی فروز
 سخن راند پوشیده با بزم
 که از جنگ او خلق سچاره بود
 همه با سلاخان شده است
 و گریست زمین بوم آبا و اجداد
 بصورت چو مرمی که در دم
 تنگین با سنج عالم بر فرشت
 شایم تنو حال آن جانور
 که را پیش چو موئی ز بار کیت
 تیرکب خاکلی زور چنین

در سنجی که بد خلعت خام او
 چو اوردی آهنگ بر کارزار
 در آمد چپان از دبا پاره
 کسی را که دیدی گرفتنی چو نور
 که پیش نکر دی بکار و گر
 زین کمر که شمشیر نیروی ست
 جریده سوار می توانا و چیت
 در آمد که گردن فرازی کند
 چو دیدش ز دوران تنگ دما
 و گرنه داری در آمد و لب
 بدست گون از زهره های ست
 زینش که آن شیرورنده ست
 شکفتنی فروماند صاحب خرد
 شبی تیره چون بانگ زور
 شمع از حیرت کار آن ابرین
 که این آدمی کش چه پتیاره بود
 سلامی نه در قبضه دست او
 برانم که او آدمی نرادر نیست
 زویرانه جایست وحشی شاه
 شناسنده کان زمین را شناخت
 که چون داد فرمان شمشیر و او
 یکی کوه نزدیک تاریخت
 درو آدمی پیکرانی چنین

در سنجی که بد خلعت خام او
 چو اوردی آهنگ بر کارزار
 در آمد چپان از دبا پاره
 کسی را که دیدی گرفتنی چو نور
 که پیش نکر دی بکار و گر
 زین کمر که شمشیر نیروی ست
 جریده سوار می توانا و چیت
 در آمد که گردن فرازی کند
 چو دیدش ز دوران تنگ دما
 و گرنه داری در آمد و لب
 بدست گون از زهره های ست
 زینش که آن شیرورنده ست
 شکفتنی فروماند صاحب خرد
 شبی تیره چون بانگ زور
 شمع از حیرت کار آن ابرین
 که این آدمی کش چه پتیاره بود
 سلامی نه در قبضه دست او
 برانم که او آدمی نرادر نیست
 زویرانه جایست وحشی شاه
 شناسنده کان زمین را شناخت
 که چون داد فرمان شمشیر و او
 یکی کوه نزدیک تاریخت
 درو آدمی پیکرانی چنین

در سنجی که بد خلعت خام او
 چو اوردی آهنگ بر کارزار
 در آمد چپان از دبا پاره
 کسی را که دیدی گرفتنی چو نور
 که پیش نکر دی بکار و گر
 زین کمر که شمشیر نیروی ست
 جریده سوار می توانا و چیت
 در آمد که گردن فرازی کند
 چو دیدش ز دوران تنگ دما
 و گرنه داری در آمد و لب
 بدست گون از زهره های ست
 زینش که آن شیرورنده ست
 شکفتنی فروماند صاحب خرد
 شبی تیره چون بانگ زور
 شمع از حیرت کار آن ابرین
 که این آدمی کش چه پتیاره بود
 سلامی نه در قبضه دست او
 برانم که او آدمی نرادر نیست
 زویرانه جایست وحشی شاه
 شناسنده کان زمین را شناخت
 که چون داد فرمان شمشیر و او
 یکی کوه نزدیک تاریخت
 درو آدمی پیکرانی چنین

سمن را تماشا و را خوشش و
 خوش و دران دی چون دید
 شکا تر نمی گنجیری شکر خنده یافت
 کینر که صاحب غلامش بود
 بدانت کان ترک چینی نکار
 ز سر و انگیز کز و دین بود
 عجب مانده کز پرده بیرون قنار
 پیر سپید کاحوال خود باز گوسه
 پر شفته خوب و صاحب نواز
 دعا کرد بر تاجدار جهان
 تویی آن جهانگیر کشور کاشای
 شکوایت چو روزا شکار ترست
 زمانی تبو روزا سپید را
 و گریا دستان شکر شکن
 تو آن آفتابی درین روزگار
 چو در برم باشی جهان خسر و
 نداری چون غامی آن کس ترست
 که از بهر کانیج کند نامه کرم
 سخالی که مار است ناستندیست
 سمن این سفته گوشه که خاقان چین
 پیر کا د شایم فرستاد گفت
 گمان سخن را گمان و پیشاد
 مراد پس پرده خاموشش کرد

مراد قان

تماشا که کل بنا گوشش و
 حسنه خندان در شکر گاه دید
 که خود را بهار او نه یافت
 بهین تاجه و اما بهار شش و
 ز خاقان چین شد بر و یادگار
 بیدان زرش پسندید بود
 عجب تر که بازش بخت چون قنار
 دلم را بدین داستان باز جو
 دینش کنان بردش را شمار
 که تاجت بهاد از گیتی نهان
 که از دین و داد افریدت خدا
 ز دولت دولت با دایا ترست
 فروغ از تو تا بنده نور شد
 یکی تاج پوش یکی تیغ زن
 که هم تیغ گیری و هم تاجدار
 چو در زرم آنی جهان بیکو
 که با آب جویان بر او نقش
 که کز بهر باشد که از وز شرم
 چو گشتی بگو آن کی گفتنیست
 ز ناستگان کرده بود و صبر
 که در پاست این وسیع را و رفت
 که از سرش ششم پسین گاه
 یکبار یاد هم فراموشش کرد

سمن را تماشا و را خوشش و
 خوش و دران دی چون دید
 شکا تر نمی گنجیری شکر خنده یافت
 کینر که صاحب غلامش بود
 بدانت کان ترک چینی نکار
 ز سر و انگیز کز و دین بود
 عجب مانده کز پرده بیرون قنار
 پیر سپید کاحوال خود باز گوسه
 پر شفته خوب و صاحب نواز
 دعا کرد بر تاجدار جهان
 تویی آن جهانگیر کشور کاشای
 شکوایت چو روزا شکار ترست
 زمانی تبو روزا سپید را
 و گریا دستان شکر شکن
 تو آن آفتابی درین روزگار
 چو در برم باشی جهان خسر و
 نداری چون غامی آن کس ترست
 که از بهر کانیج کند نامه کرم
 سخالی که مار است ناستندیست
 سمن این سفته گوشه که خاقان چین
 پیر کا د شایم فرستاد گفت
 گمان سخن را گمان و پیشاد
 مراد پس پرده خاموشش کرد

سمن را تماشا و را خوشش و
 خوش و دران دی چون دید
 شکا تر نمی گنجیری شکر خنده یافت
 کینر که صاحب غلامش بود
 بدانت کان ترک چینی نکار
 ز سر و انگیز کز و دین بود
 عجب مانده کز پرده بیرون قنار
 پیر سپید کاحوال خود باز گوسه
 پر شفته خوب و صاحب نواز
 دعا کرد بر تاجدار جهان
 تویی آن جهانگیر کشور کاشای
 شکوایت چو روزا شکار ترست
 زمانی تبو روزا سپید را
 و گریا دستان شکر شکن
 تو آن آفتابی درین روزگار
 چو در برم باشی جهان خسر و
 نداری چون غامی آن کس ترست
 که از بهر کانیج کند نامه کرم
 سخالی که مار است ناستندیست
 سمن این سفته گوشه که خاقان چین
 پیر کا د شایم فرستاد گفت
 گمان سخن را گمان و پیشاد
 مراد پس پرده خاموشش کرد

سمن را تماشا و را خوشش و
 خوش و دران دی چون دید
 شکا تر نمی گنجیری شکر خنده یافت
 کینر که صاحب غلامش بود
 بدانت کان ترک چینی نکار
 ز سر و انگیز کز و دین بود
 عجب مانده کز پرده بیرون قنار
 پیر سپید کاحوال خود باز گوسه
 پر شفته خوب و صاحب نواز
 دعا کرد بر تاجدار جهان
 تویی آن جهانگیر کشور کاشای
 شکوایت چو روزا شکار ترست
 زمانی تبو روزا سپید را
 و گریا دستان شکر شکن
 تو آن آفتابی درین روزگار
 چو در برم باشی جهان خسر و
 نداری چون غامی آن کس ترست
 که از بهر کانیج کند نامه کرم
 سخالی که مار است ناستندیست
 سمن این سفته گوشه که خاقان چین
 پیر کا د شایم فرستاد گفت
 گمان سخن را گمان و پیشاد
 مراد پس پرده خاموشش کرد

[illegible]

ز تنگ آمدن سوی جنگ آمد
باقبال شه آن نهرهای حیت
یکی لشکر و سوار هم زد
کز قنار دشمن شد هم در بند
ز خشم خدا خور تی ساخت
ببروانچکان سوی لشکر مرا
که این سخن را بسته دارند
به پیل افگنی جنگ را ساز کرد
چو پیل افگنی شد در آن
سر هم بر فلک شد چو نیروی شاه
کندت بلا را بخود میگرد
که ناکشته دیدم هنوز از دما
کز انگونه دیوی در آمد به بند
کل سخن شان خیری زرو شد
همه خارج اینک و ناخوش زبان
ز ره بردن مردم آغاز کرد
مرا در یکی خانه گردید جاس
بکوش آمد هم بای و بوی زشت
بران جنگ سازان یارید
ز همیشه همه جانی بگذشتند
همی کند و بر دیگری می گفت
یکی کوه زان گاه آگستد بود
همه بند هم از دست یار گرفتند

من از دور می شنه پرتنگ آدم
منو دم بناورد گاه از سخت
و گره که بانگی براو هم زد
سوم روز چون بخت یاری نکرد
نه دشمن منگی باین خست
نکشت آن منگ ستار
سپردم بروسان بند او که
و گره سوختک پرواز کرد
چو اقبال شانه شنه سیل قری
ز قیروزی شد در او رگاه
چو دیدم که دامن تو میشد
خوشی ز پیش گشتم ربا
خوشی دلم گشت قیو زد
همه روی من اول پراورد شد
چون بتر شده لشکری دیدبان
چو خول شب باین بد ساز کرد
رس بسجده چون خول بست و پای
چو از شب یکی نیمه گشت
در آمد یکی ابر فلکات رنگ
ز قیوان که شب پاس میداد
بچرخ شمرند چه که از گشت
ز این گله سیر که بر گشته بود
و اند چو خور جا بر گرفت

[illegible]

بیا بینا سخت شایم رسا
 بزدان بدتم با کتون چو کنج
 زن آن بکه زیور کشته پامی و
 چنانم نماید دل کا میل سب
 پر بچهره چون حال خود باز گفت
 بوسه بر خنده نوشش او
 که ای تازه گلبرگ نادیده کرد
 بهر تو ام پیشتر گفت عزم
 بهر خاشاک که جانشان دیت
 برایش گشت نیت بهیم شکر
 سر نیت بهیم خیز و بنواز سر و
 پر بچهره بر خاست خواست چنگ
 توانی زد از نعمای نوسه
 که شایا خدیو جهان پهلوا
 سر نیت از سر زش و در باو
 جوان بخت باوی و خیر و زور
 که سبت جانت با سود و سک
 بهر جا که روار می از نیک و بد
 چنان باد کا خضر کاست شود
 سر آغازه که انگهی راند خویش
 که نوشیدین درختی در آمد بهای
 کلی بود در بوستان ناله گفت
 می لعل و رجاء صفا خورده بود

بر پادشاه مایه با هم رسا
 بشادی کنون که در خواهم و پیچ
 نذران دان که زندان بود با پای
 که می بینم این کام دل را جواب
 ز شادی رخ شاد چون گل گفت
 سخن گشت چون خاقه در گوش او
 بهر حسنه پیکر سست و رفو
 که دنیای نر می و زیبای نرم
 تو دیت و چاکبک عنان دیت
 حریفی نداری درین هر دو حرف
 و لکم تازه گردان بیانکده سر و
 کمان حسنه بکی و پیر نمک
 توانی سر و دواز دل بپوشه
 خردست ز خواهر و برادر را
 دل روشنت چشمه نور باد
 توانا و دانا و کشور کشا
 قیامی نیت دوزخ و دوزخه
 پناهیست خراب و نیت خرد
 همه ملک عالم نیت شود
 بزور خویش اندران سبزه خویش
 بر افروخت مانند روشن پیر
 همان نرگسی در چمن نیت
 نسله و رمی درشت ناکر و بود

بیا بینا سخت شایم رسا
 بزدان بدتم با کتون چو کنج
 زن آن بکه زیور کشته پامی و
 چنانم نماید دل کا میل سب
 پر بچهره چون حال خود باز گفت
 بوسه بر خنده نوشش او
 که ای تازه گلبرگ نادیده کرد
 بهر تو ام پیشتر گفت عزم
 بهر خاشاک که جانشان دیت
 برایش گشت نیت بهیم شکر
 سر نیت بهیم خیز و بنواز سر و
 پر بچهره بر خاست خواست چنگ
 توانی زد از نعمای نوسه
 که شایا خدیو جهان پهلوا
 سر نیت از سر زش و در باو
 جوان بخت باوی و خیر و زور
 که سبت جانت با سود و سک
 بهر جا که روار می از نیک و بد
 چنان باد کا خضر کاست شود
 سر آغازه که انگهی راند خویش
 که نوشیدین درختی در آمد بهای
 کلی بود در بوستان ناله گفت
 می لعل و رجاء صفا خورده بود

سارا آمده ۱۱۱۲
 زدن بسته نطق
 احوال نیت خویش
 بیا بینا سخت شایم رسا
 بزدان بدتم با کتون چو کنج
 زن آن بکه زیور کشته پامی و
 چنانم نماید دل کا میل سب
 پر بچهره چون حال خود باز گفت
 بوسه بر خنده نوشش او
 که ای تازه گلبرگ نادیده کرد
 بهر تو ام پیشتر گفت عزم
 بهر خاشاک که جانشان دیت
 برایش گشت نیت بهیم شکر
 سر نیت بهیم خیز و بنواز سر و
 پر بچهره بر خاست خواست چنگ
 توانی زد از نعمای نوسه
 که شایا خدیو جهان پهلوا
 سر نیت از سر زش و در باو
 جوان بخت باوی و خیر و زور
 که سبت جانت با سود و سک
 بهر جا که روار می از نیک و بد
 چنان باد کا خضر کاست شود
 سر آغازه که انگهی راند خویش
 که نوشیدین درختی در آمد بهای
 کلی بود در بوستان ناله گفت
 می لعل و رجاء صفا خورده بود

۲۶۶
 در این صورت مراد از آنست که
 پس از آنکه چندی از اینها را
 از خود جدا کرد و میخواست که
 در این صورت مراد از آنست که
 پس از آنکه چندی از اینها را
 از خود جدا کرد و میخواست که

سوگل نشاط اردا به سپید فام
 لایق به سپید لایق به شکایت
 که تا زو نظر سوسه بر کشن چرخ
 چرا ریگان او فتنه بر سر سینه
 که بریزد بهار چمنین را بنجاک
 نهال ناله بیدلان بر کشید
 خجسته واکشش از روی گلزار
 حراست بهار از روی چمن
 از آن آرزو آرزو خواهد گشت
 که تاراج بدخواه در دیده داشت
 که ره تو شسته از بهر منظر نهاده
 بیاد رخ آن پری زاده چو رود
 بان نوش لب داده افغانوش
 بوسه مستند جام و با بوسه ده
 به ست و کز لطف و اجر کشان
 که لب گزیدی و لارام را
 می بینم با نقل شیرین خوش است
 بخوش خواب نوشین در اویت
 که دند هر خوشه چیری تلاش
 که شکش خون داد و نجان
 و در رنگ آتش مرآت رنگ

با پیش آن ز پی سپید سینه
 گل سنج چمن بهار رسیده
 که شسته نوار و فتنه است بیان
 و اگر بهار می بدین خرس
 زبانه تزان چشم اندیشه ناک
 شسته که آواز و لبه شسته
 خوش وازی و ناله چشیده
 که روی چنان نغمه گوی چمن
 و آن شد چو تزان ناله آگاه گشت
 و گریه تو فتنه شد دیده داشت
 در ساقی بجم دادنی دل نهاد
 که جام ز بهر پیرا داده کرد
 و گریه کی جام با قوت نوش
 به شش ماه و بوسه و لب نهاده
 شسته بیکدشت سانه کشان
 که بوسه دادی لب جام را
 در آن رسم کاین و لکشت
 چو نوشین می اندر من بخت
 در آن آرزو که بهر بهار
 بیارم باقی آن رنگ و از بهر
 بهر نام که چون در این بخت

فیروزی با فتنه سانه بر لبش کرد

در این صورت مراد از آنست که
 پس از آنکه چندی از اینها را
 از خود جدا کرد و میخواست که
 در این صورت مراد از آنست که
 پس از آنکه چندی از اینها را
 از خود جدا کرد و میخواست که
 در این صورت مراد از آنست که
 پس از آنکه چندی از اینها را
 از خود جدا کرد و میخواست که
 در این صورت مراد از آنست که
 پس از آنکه چندی از اینها را
 از خود جدا کرد و میخواست که

سپاه سحر چون علم بر کشید
 دماغ زمین از لطف آفتاب
 بر او در مرغ سحر که غنچه یو
 شده از خواب سر بزد و آشوبناک
 بطاعت که آمد نیا پیش نمود
 زیارت می ده خود در آن و آنور
 چو رختی بخلط پدید بر روی خاک
 نهادندش در رنگ برشت پیل
 در آن پهن صحرائی دریا شکوه
 سپهر را با تپین سپید روز
 چپ و راست پیرامن آن چهار
 نزدیک طرقت روسی سوز از
 جرسهای روسی فروشان شده
 ز عکس سیرت و برق نشان
 رنگ گمان رقت در مغز کوه
 ز پولادی سخت گردن کشان
 ز بیدار و کوبال پیل افکنان
 نهیب پلارک ز سپهر سحر
 سرنیزه از طاسک سرنگون
 سیم باد پایان خون چون سبقت
 نشان در سپهر کوب افروخته
 ز بس خشت آهن که شد بر ملاک
 سراسر فشانی تیغ گردن گذار

جهان حرف شب را قلم بر کشید
 بسر ساهم سودا در آمد بخواب
 چو سر ساهمی ز نور و صرعی ز دیو
 دل پاک را گردانند پیش پاک
 زبان را بشکرا ز بایش نمود
 آگهی یارگی خواستند که باوری
 کمر بست و زد و دامن رخ پاک
 کشیدند شمشیر کردش و پیل
 چهار می زد از موج لشکر کوه
 برار است سالار پستی فروز
 ز پولاد و سبزه ریه غنچه ر
 برار است لشکر با پیل و ساز
 دماغ از لطف چشمه حوشان شده
 دل ز جامی میفت و دست از عطا
 فشانش کنان تیر بر هر کوه
 بیرون رختنه سحر از دمان
 خاک جاسه در خم پیل افکنان
 دبال عقابان تپی کرد زور
 چو چرخ فرو رختنه طاسک من
 شعله تا خند زین بخون در عرق
 سپهر سپهر کوبه و خشت
 کد بست بر کشتگان خون خاک
 بر او روانه می خون لاله زار

سپاه سحر چون علم بر کشید
 دماغ زمین از لطف آفتاب
 بر او در مرغ سحر که غنچه یو
 شده از خواب سر بزد و آشوبناک
 بطاعت که آمد نیا پیش نمود
 زیارت می ده خود در آن و آنور
 چو رختی بخلط پدید بر روی خاک
 نهادندش در رنگ برشت پیل
 در آن پهن صحرائی دریا شکوه
 سپهر را با تپین سپید روز
 چپ و راست پیرامن آن چهار
 نزدیک طرقت روسی سوز از
 جرسهای روسی فروشان شده
 ز عکس سیرت و برق نشان
 رنگ گمان رقت در مغز کوه
 ز پولادی سخت گردن کشان
 ز بیدار و کوبال پیل افکنان
 نهیب پلارک ز سپهر سحر
 سرنیزه از طاسک سرنگون
 سیم باد پایان خون چون سبقت
 نشان در سپهر کوب افروخته
 ز بس خشت آهن که شد بر ملاک
 سراسر فشانی تیغ گردن گذار

سپاه سحر چون علم بر کشید
 دماغ زمین از لطف آفتاب
 بر او در مرغ سحر که غنچه یو
 شده از خواب سر بزد و آشوبناک
 بطاعت که آمد نیا پیش نمود
 زیارت می ده خود در آن و آنور
 چو رختی بخلط پدید بر روی خاک
 نهادندش در رنگ برشت پیل
 در آن پهن صحرائی دریا شکوه
 سپهر را با تپین سپید روز
 چپ و راست پیرامن آن چهار
 نزدیک طرقت روسی سوز از
 جرسهای روسی فروشان شده
 ز عکس سیرت و برق نشان
 رنگ گمان رقت در مغز کوه
 ز پولادی سخت گردن کشان
 ز بیدار و کوبال پیل افکنان
 نهیب پلارک ز سپهر سحر
 سرنیزه از طاسک سرنگون
 سیم باد پایان خون چون سبقت
 نشان در سپهر کوب افروخته
 ز بس خشت آهن که شد بر ملاک
 سراسر فشانی تیغ گردن گذار

آورد کشیدند کمان و تیر
 از دست کرد و تیر کشید

سپاه سحر چون علم بر کشید
 دماغ زمین از لطف آفتاب
 بر او در مرغ سحر که غنچه یو
 شده از خواب سر بزد و آشوبناک
 بطاعت که آمد نیا پیش نمود
 زیارت می ده خود در آن و آنور
 چو رختی بخلط پدید بر روی خاک
 نهادندش در رنگ برشت پیل
 در آن پهن صحرائی دریا شکوه
 سپهر را با تپین سپید روز
 چپ و راست پیرامن آن چهار
 نزدیک طرقت روسی سوز از
 جرسهای روسی فروشان شده
 ز عکس سیرت و برق نشان
 رنگ گمان رقت در مغز کوه
 ز پولادی سخت گردن کشان
 ز بیدار و کوبال پیل افکنان
 نهیب پلارک ز سپهر سحر
 سرنیزه از طاسک سرنگون
 سیم باد پایان خون چون سبقت
 نشان در سپهر کوب افروخته
 ز بس خشت آهن که شد بر ملاک
 سراسر فشانی تیغ گردن گذار

شیران بر طاس و سی و بار
 و گر گشته شد ز بر شمشیر و شیر
 قدر نایه رستند بی برگ ساز
 نه چندان غنیمت بخش و رسید
 ز بیم و زرقند زوعل و در
 چو بر دشمنان شاه شد کار
 فرو داد از خاک خلی حسام
 بشکر خدا روی بر خاک سود
 چو کرد اخرین داور خویش را
 جهان را از دشمن تنی دید جا
 بیا بیا قی ان جام کو نشان
 مگر جان شکم بدو مگر شود

گر قمار شد تیغ زن حسام
 ز کشتن بود قست زانا گزیر
 اگر نیران سو و سس گشتند باز
 که اندازه آید از اید پدید
 ششتر باز قطار ناکشت پر
 شد از فرخی کار او چون نیکار
 که دید آنچه مقصود بودش تمام
 که شتخ از خدا آمد او خاک بود
 همان کجما داد و رویش را
 بارایش و ز شمشیر و در
 بگر کبیر سن گوهری و نشان
 که زنگار گوهر بگوهر شود

رهای و اون سکندر نوشا به را از دست روس

چو خان شد اسکندر فیلقوس
 شستنگ از انظر باز بست
 و خشتش ز طوبی و لا ویز تر
 رونده در و آبهای زلال
 به پیرانشن شیبهای خدنگ
 فز و نتر و خشتش به پیچش
 چو زنگونه جای بست آمدش
 و گر بار کتر و رومی بساط

ز نیامی بر طاس و تاراج روس
 که دارد نشینند را تشد رست
 گیاهش ز سوسن بان تیر تر
 گو ارا ترا ز می بود گر حلال
 بهم در شده شاخ در شاخ تنگ
 ز آب و هوا یافته پر پرش
 در ان جای فز و خشتش
 همیکره با تازه رویان نشاط

از قمار شدن تیغ زن حسام
 ز کشتن بود قست زانا گزیر
 اگر نیران سو و سس گشتند باز
 که اندازه آید از اید پدید
 ششتر باز قطار ناکشت پر
 شد از فرخی کار او چون نیکار
 که دید آنچه مقصود بودش تمام
 که شتخ از خدا آمد او خاک بود
 همان کجما داد و رویش را
 بارایش و ز شمشیر و در
 بگر کبیر سن گوهری و نشان
 که زنگار گوهر بگوهر شود
 از قمار شدن تیغ زن حسام
 ز کشتن بود قست زانا گزیر
 اگر نیران سو و سس گشتند باز
 که اندازه آید از اید پدید
 ششتر باز قطار ناکشت پر
 شد از فرخی کار او چون نیکار
 که دید آنچه مقصود بودش تمام
 که شتخ از خدا آمد او خاک بود
 همان کجما داد و رویش را
 بارایش و ز شمشیر و در
 بگر کبیر سن گوهری و نشان
 که زنگار گوهر بگوهر شود

در قمار شدن تیغ زن حسام
 ز کشتن بود قست زانا گزیر
 اگر نیران سو و سس گشتند باز
 که اندازه آید از اید پدید
 ششتر باز قطار ناکشت پر
 شد از فرخی کار او چون نیکار
 که دید آنچه مقصود بودش تمام
 که شتخ از خدا آمد او خاک بود
 همان کجما داد و رویش را
 بارایش و ز شمشیر و در
 بگر کبیر سن گوهری و نشان
 که زنگار گوهر بگوهر شود

و زانها که باشد همه خوردنی
 ستر میزد و حشی و بر دوش سپاس
 بنفشه دمی آمد و ای خوش
 خوش افتاد شد را که خوش بود
 فلک هر زمان میسر اندیش بود
 گل از آب گلگون آورد و خوشی
 شد و او را تر جایگاسی نشاند
 ز منتش و ز خلقی ساختش
 برو کین رفته فراموش کرد
 بخت بر او است کرد ازین
 به تنها خور و ان چنان باد
 رسانید به را بران آفتاب
 جهان ز رویب پسندید
 پوشید نیامی گوهر نگار
 و گر بار آور استه چون عروس
 چه شد نویت کا صافی تمام
 و وال و والی بران عقد بست
 قرار زنی زنا شوهری و او شان
 که تا بر کشندان بنهارا بلند
 بسی مال شان داد و خبر گراه
 سیران سپه را یکایک نوشت
 را کرد و بنهاد بروی خداج
 و گر بار خرم شد از کج و تخت

شده از گو سپندان بروردنی
بفرمود و دادن بر وی قیاس
تریدین پس او کرد از اندیشه
وران مرغزار خوش و در کربا
می نایب پنجه نو بر بانگ و و
چو سرست شد از گوار بنده می
شده و سیاه از این خوش پیش خوانده
ز پامی و ز دست این اندیش
بهولانیش هلقه در گوش کرد
و گردید یان را از بیدار بند
بفرمود کارند نوشتا به را
بفرمان شده کرده و سی شتاب
پتان لعنتان مستعدیده را
برابر است نوشا به را چون بهار
بسی گنج وادش ز تاراج روی
شبی چندی می خورد با او بکام
و والی ملک را چو داد و دست
چو پیرانه گوهری و او نشان
چو بر سر فرستاد و نشان بی گزند
برای سی عمارت بران زنگاره
چو ترتیب ایشان بود چنانچه
شده و س را نیز با طوق و تاج
چو و سی شهر خود او در رخت

[illegible]

نه چید زان پس سدر دوا داد
 شب و روز خسر و دران صر غرار
 پیر سی سدر و دید و خندک
 چو خوش دید دل را خوشی مینود
 جوانی و شاهی و بخت بلبند
 پیاسا قی ان آب آتش خیال
 گوارند آبی که زین تیر و خاک

همه سال می خورد و پیرایه او
کسی پیش میکرد و گاهی شکار
می لعل سحر و بر پانک و چپک
بآن دلکشی و خوشی می فرو
چرا خوش نباشد دل مو شمن
در افکن و زین گهر باگون
بدو شاید اندوه را شستنی پاک

نشاط کردن اسکندر بیان کنیزک و او شاه پسر

شبی روشن از روز خشنده تر
ز سر سبزی گسسته با نیاک
ستاره بران لوح زیباراهم
و پیر بیکه آن حرفها را شنناخت
بشغل جهان رنج برون چه بود
جهان غم نبرد بشاد می گرامی
جهان از پی شادی و دگر خوشی
در نیجای سختی نگیریم سخت
می شادی اوریش می نه
چو می رفته فرو پای پیر پیر
چنان به که شب شاه کینم
عین نامه خور و توان زبرد
مکن خبر کرب و رمی اندیشه

می ز آفتاب درخشنده تر
 تر صد شده لوح ایام این خاک
 نبشته بسی حرف را بید و بیدم
 درین نار باغول مشرل
 که روزی یکو شش شنبایم
 نه از غم شبا کرده اند این سر
 نه از بهر کید او نه از کشتی
 درین جای بی بن براریم
 ز شادوی نهاده بشادوی
 بشادوی یکایک اشوب بسیار
 چه فروار سسد کار و فرار
 که پیش از اجل رفت نتوان کرد
 پایدار است باز از هر سست

[illegible][illegible][illegible]



مرا در جهان هست دیوانه چند
 مرا افسر از مشک از عنبرست
 ز من بایدش خواستختن علاج
 من انرا گرفتیم که عالم گرفت
 قتادست در گردن مهر و ماه
 ستر هم بگردن در انداختش
 مرا هم گندی پوششاه گیر
 مرا عنبره ناول انداختست
 من از عنبره خون و انم آیتن
 ز بانم شبشیر بازی کند
 و بخت است از قیاسین ^{بانی} اگر گوشت
 مرا بین که ده طوق و عنبرست
 مرا لب چو یاقوت زمانیست
 مرا حقه است از لب ^{در اردلان} لب
 مرا حجم چرخ دارند پاس
 مرا صد علم هست بیرون در
 منم شاه خدایان بجان پرور
 بگیرم جانش را بیک سی خوش
 بکیوشم مادر ابریزدین
 در پسته شراب رقیق اودم
 حقیقم مضرع و بد خواب را
 ز رفتن نمک خواهی ای یک لبم
 درین نوش من چنان عمر قدست

جهان خسروا چند کرون کشته
 پری رویم چون پری در پند
 مرا تا تو در باز بستن سپاس
 بس این شک سخت از دل خفتن
 مکن ترکی ای میل من سوی تو
 باین آسمانی زمین توام
 گل من گل سایه پرور دشت
 چو من سیوه در سایه خانه بس
 مرا خود چو ریحان خوشبوی گیر
 رها کن چپید این کلبه باز
 رطب کور سیده بود بر دشت
 نیابی ز من به کس خواره
 چه دلم که خون شد خون خورده
 برابر شد صم باشد کز بارها
 باواز و چهره خوش و دشت
 چو ساقی شوم می بنامد حرم
 چو بر رودستان خنم دست خوش
 بدور اینچنین دلبر سپاس کنم
 زابر و و هم دیده را در خوشی
 من و ناله چنگ نوشین
 چو تو شهر یار کس بود یار من
 چو من نیست اندر جهان کس کام
 چو بر زد دلا و چپک کی چپک

برین آب جیوان شواسته
 بود لبسته در پری دل بستد
 شکن باد و لیکن شکستن بهار
 بنازک دلا و در نیل اینچنین
 که ترک توام بنگه سپندوی
 ز چشیم فلی در و چین توام
 که سایه بخورشید و خورشید
 که ناخوش بود سیوه سایه بر
 زریحان بود خانه رانا کز
 تیرس از عقابان نخمساز
 بستی رسد از کلبه شست
 شکر خواره نه شکر پاره
 چه خونما که ماندست بر گردنم
 مرا پیش از و بود بازا بر ما
 همان خوش همین خوش اندر
 چو مطرب شوم نوش کزیم کام
 گنم مست و انگه شوم مست کش
 در اخوش جان پرور بهانم
 چو در برکت ندم شوم شمشیر
 ز من عاشقان کی شکستند
 چه باشد بجز خرمی کار من
 ازان نیست اندر جهان نباسم
 چشیم قوی از قند عصاره ناله

بهرین آب جیوان شواسته
 بود لبسته در پری دل بستد
 شکن باد و لیکن شکستن بهار
 بنازک دلا و در نیل اینچنین
 که ترک توام بنگه سپندوی
 ز چشیم فلی در و چین توام
 که سایه بخورشید و خورشید
 که ناخوش بود سیوه سایه بر
 زریحان بود خانه رانا کز
 تیرس از عقابان نخمساز
 بستی رسد از کلبه شست
 شکر خواره نه شکر پاره
 چه خونما که ماندست بر گردنم
 مرا پیش از و بود بازا بر ما
 همان خوش همین خوش اندر
 چو مطرب شوم نوش کزیم کام
 گنم مست و انگه شوم مست کش
 در اخوش جان پرور بهانم
 چو در برکت ندم شوم شمشیر
 ز من عاشقان کی شکستند
 چه باشد بجز خرمی کار من
 ازان نیست اندر جهان نباسم
 چشیم قوی از قند عصاره ناله

بهرین آب جیوان شواسته
 بود لبسته در پری دل بستد
 شکن باد و لیکن شکستن بهار
 بنازک دلا و در نیل اینچنین
 که ترک توام بنگه سپندوی
 ز چشیم فلی در و چین توام
 که سایه بخورشید و خورشید
 که ناخوش بود سیوه سایه بر
 زریحان بود خانه رانا کز
 تیرس از عقابان نخمساز
 بستی رسد از کلبه شست
 شکر خواره نه شکر پاره
 چه خونما که ماندست بر گردنم
 مرا پیش از و بود بازا بر ما
 همان خوش همین خوش اندر
 چو مطرب شوم نوش کزیم کام
 گنم مست و انگه شوم مست کش
 در اخوش جان پرور بهانم
 چو در برکت ندم شوم شمشیر
 ز من عاشقان کی شکستند
 چه باشد بجز خرمی کار من
 ازان نیست اندر جهان نباسم
 چشیم قوی از قند عصاره ناله

چو شد دیدگان لشکر چشایس
 نیتی چند یگزید عیار و شش
 دلیر و تنومند و سخت استخوان
 بفرمود تا سیج بپایر و سپید
 که پیر کین گر بود ساسان
 نشسته پیران جوانان
 جهان نسو از مردم آن ببار
 بره بدون لشکرش پیش داشت
 همه تو شد ره ز شیرین و شور
 دو اسب سپید و سومی ظلمات را
 باند ز گفتش جهان گفتند
 چو یک ماه ره رفت سومی مال
 ز قطب فلک و شنائی نمود
 بجائی رسیدند که از آفتاب
 چنان راند لشکر همی پشت تاب
 خط استوا بر افق سه نهاد
 زمین از هوا و شنائی نمود
 سو و عطش گاه زمین نداشتند
 ز کیس و سیاهی بر او رده و حش
 همی بر و این رهبر میومند
 چو گشت اندک اندک ز پر کار دور
 چنین تا گند که بجائی رسید
 سیاهی پدید آمد از گنج راه

دران ره نداشتند منزل
 کماندار سختی کش و سخت کش
 شکستنده و زورمند و جوان
 نکرد دران راه جنبش پذیر
 و شوارسی منزل اید بدرو
 ره دوری راه و اتان شدند
 طلب کرد کارا که میوشیار
 و منزل بهر منزلی میگذاشت
 روان کرد بر پشت اسب ستور
 بران ماندگان ناپی را نشان
 که جانی چنین ست ناختند
 کندر گاه خورشید رگشت حال
 بر آمد فرو شد بیک خطه زو
 ندیدند پیش از جهانی دراب
 که سیکش همی رفت می جبتاب
 میانخی قطب شمال ایستاد
 حجاب سیاست استی نمود
 دران سایبان ایستاد
 و گر سو گذر بسته و ریاضی رفت
 بیک سوز پر کار چرخ تلکند
 بهر دوری دور تر گشت نور
 که یکباره شد روشنی ناپدید
 جهان خوش نباشد که گرد و سیاه

دران ره نداشتند منزل
 کماندار سختی کش و سخت کش
 شکستنده و زورمند و جوان
 نکرد دران راه جنبش پذیر
 و شوارسی منزل اید بدرو
 ره دوری راه و اتان شدند
 طلب کرد کارا که میوشیار
 و منزل بهر منزلی میگذاشت
 روان کرد بر پشت اسب ستور
 بران ماندگان ناپی را نشان
 که جانی چنین ست ناختند
 کندر گاه خورشید رگشت حال
 بر آمد فرو شد بیک خطه زو
 ندیدند پیش از جهانی دراب
 که سیکش همی رفت می جبتاب
 میانخی قطب شمال ایستاد
 حجاب سیاست استی نمود
 دران سایبان ایستاد
 و گر سو گذر بسته و ریاضی رفت
 بیک سوز پر کار چرخ تلکند
 بهر دوری دور تر گشت نور
 که یکباره شد روشنی ناپدید
 جهان خوش نباشد که گرد و سیاه

دران ره نداشتند منزل
 کماندار سختی کش و سخت کش
 شکستنده و زورمند و جوان
 نکرد دران راه جنبش پذیر
 و شوارسی منزل اید بدرو
 ره دوری راه و اتان شدند
 طلب کرد کارا که میوشیار
 و منزل بهر منزلی میگذاشت
 روان کرد بر پشت اسب ستور
 بران ماندگان ناپی را نشان
 که جانی چنین ست ناختند
 کندر گاه خورشید رگشت حال
 بر آمد فرو شد بیک خطه زو
 ندیدند پیش از جهانی دراب
 که سیکش همی رفت می جبتاب
 میانخی قطب شمال ایستاد
 حجاب سیاست استی نمود
 دران سایبان ایستاد
 و گر سو گذر بسته و ریاضی رفت
 بیک سوز پر کار چرخ تلکند
 بهر دوری دور تر گشت نور
 که یکباره شد روشنی ناپدید
 جهان خوش نباشد که گرد و سیاه

کما پیچده رسم این راه که میست
که هست این سپاهی حجاب نه
بباز آمدن ره که آرد بدست
بسامان چاره کسی ره نیافت
سپه شک بر خود کرد اختیار
بزرگی بدل گشت کشمیر بی
ز تار یکی شاه صحراییت
در اندیشه آن شغل را چاره ساز
که روشندی مهر پرور بود
ز پنج تنش هر زمان ناله
که ناپدید پیران کسی سوی راه
چو چار ناله از بوی سیب
چو دیگران سنج یا قوت را
بخش پر آرد و شل آورده بود
در آمد باندیش سر گشتنگ
وزیرین در سخن با وی آغاز کرد
ز سخنی گشتی است پیمان ده
که نه چاره خود را ندانند قیاس
برون آمدن را ندانند که چون
که هست اندرین پرده زانوقت
بدان تا برون آرد و راه را
که زاون همان باشد اورت
سرش باز برند خالی بجا

فرماند خسرو که تند پیر حلیت
سگالش نمودند کار آگهان
درون رفت شاید بهر آن که
بچاره گری هر کسی می شناخت
چو آمد پیشان نیم روشن دیار
براشتفت گردون چو زنجیر
شد آن راه از سوی بار بکتر
به نگاه خود هر کسی رفت بار
نسب دیده جوانی جو احمد بود
پدید داشت پیری نو ساله
در آن روز اول که فرمود شاه
جو احمد بود از پدر ناشکیب
نگه داشت آن پیر فرقت را
بمشدوق تراوش نشان کرد
در آن شب که از راه برگشته
جوان آن در بسته را باز کرد
کزین آیدن شه پشیمان شده آ
ز تاریکی آمد دلش ابراس
تواند درون رفت بهر جوان
جو احمد را پیر ویرینه گفت
چو هنگام رفتن رسد شاه را
یکی ماویان پایدش تندست
چو زاده شود کرة باد و پاس

[illegible][illegible]

همانجا که باشد پریده شش
 دل مادیان زو پاپ آورده
 چو آید که باز گشتن ز راه
 پیوید سوگرمه تغیر خویش
 از آن راه بی رهنمون آمدن
 جوان کین حکایت شنید از پدر
 سحر که که مشکین برید سحر از
 بفرموده تانقیب بیان باز
 که شش بستجوی کند رهنمون
 بیایند بر شاه کیتی نشوید
 یکایک بیان جمله برخاستند
 شهنشاه ششست با انجمن
 بهر گونه چاره می ساختند
 شش افنون هر کس خریدار نه
 جوانی خردمند و آهسته را
 حدیثی که از پیر و اناس شنید
 چو شنید شش را پند پرورش
 بدو گفت کار زاده مرد جوان
 تو این دانش از خود ندیدی و حتی
 اگر گفتم آنرا و گروی بکنج
 جوان گفت کردینار هم دی
 بدو گفت شش وادست درینار
 جوان گفت بیگومیت است رشت

پوشید تا بنکر و مادرش
 و از آنجا بر رفتن شتاب دارند
 بود مادیان پیشرو و سپاه
 برون آورد و دره بنجار پیش
 بدین چاره شاید برون آمدن
 بچاره گری رشتنه ریاقت سر
 بهر کس گفتند این سخن آشکار
 که چون آید از پرده راهی برو
 ازین تیره شب پیر نمایند روز
 بر قناری شاه نشانیستند
 بر رفتن شده هر یکی رای زن
 و گریسان منونی برانندند
 در چاره هر کس پدیدار نه
 سخن راند زانده شش رهنما
 بچاره گری کرد و شش را پدید
 بنزد خرد جای گیر آید شش
 چنین رای از خود زود چون جوان
 بگور است تا از که آسوسته
 و گرنه بکش گفتن آری برینج
 کنم محل از بار هوو جسته
 بگور است گر خود شوی رستگار
 که این دانش از رای آبابی تا

این ششست است خودی است
 از بارگاه سلطانی تمام
 مقصودش از این یافت بود
 از کج که می توانستی
 بنزد آنجا سپید و زرد
 و از این ششست است
 در بعضی رخ چون آمده
 و از بعضی آف و افست
 پس این کنایه باشد
 از غم و اندوه اگر چه
 هر دو مجازند اما تفاوت
 دارند در
 گفت شش وادست از ای
 گفتند از آن جوان
 فسر بود که ترا نه
 اادم خالار است بی
 کم ولایت بیان کن
 که دست کار کردی

که نماید بره پیر تا تنگ درین
ز گردون بسی یافته گوشمال
خراش کردن مخا بای خوش
نه بد بود گر چه بد او دشمن
رسا یدم او را یکا یک بکوش
چنین چاره زود در آغوش
برافروخت کین نکته نغمه گفت
که در چاره محتاج پیران بود
بشاخ کهن نه فراری کشد
نیاز ایدش هم بگفتار پیر
که آن مردوشی زور ناگهان
یکی پشتند و از اسب سیاه
بجو هر یک از یک خوش اندام تر
و گره زشته ناپدید گشت
عجب مانند شده اندران کارخت
و واسطه سوظلمت آورد
کز استنی باشدش وقت زانو
شعبه زانو باو با خاک جفت
سواب حیوان گرفتند راه
بجوی و بیار آب حیوان بچنگ
دین زندگی زنده تر کن مرا

درین فصل فرخ رتوان کن
 گزاردنده و بنگان چین در شکت
 سکنند تبار یکی اورود
 نه چینی کزین فصل زین کلب
 کسی کاب حیوان کند جای خور
 نشینند حوضه آب کبر
 سکنند چو آهنگ ظلمات کرد
 عتبان کرد سوی سیاهی را
 چنان داد فرمان دران راه نو
 نشاند خنکی که در زیر داشت
 بدان تباران ترک تازی کند
 یکی گوهرش داد اندر مغاک
 بدو گفت کین راه را پیش و پس
 جریده بهر سو عتبان تا ز کن
 کجا آب حیوان بدارد فروغ
 بخور چون تو یابی به نیک خری
 بفرمان شه خضر خرام
 ز پنجار شکریه گفت
 چو سیار جت آب را و رفت
 فروزنده گوهر ز و تشنه یافت
 پدید آمدن چشمه سیم رنگ
 نه چشمه که آن زین سخن در بود
 ستاره چگونه بود بسجگاه

ز تاراج و بنگان سدر سخن
 که اول شب از ماه اردیبهشت
 که خاطر تبار یکی آید بجای
 ز تبار یکی از ند چو سدر پدید
 ستر و کرجایی برادر پیش
 بلی کز عجب بی ندارد کزیر
 عنایت تبرک معات کرد
 نمان شد چو مه در دم اثر و
 که خضر سپید بود پیشرو
 باو داد کوز هر شیر داشت
 سوا بخور چاره سازی کند
 باب از سودن شد می تازاناک
 قوی رهروی نیت پیش از تو کسر
 به شیار مغزی خطر باز کن
 که ز خنده گوهر نوید دروغ
 نشان ده مرا تا ز من بر خور
 با ننگ پیشینه برداشت گام
 نظر باری ز محنت زهر سوخت و
 نمیشد آب نشه با آب جفت
 فرو و پد خضر آنچه بخت یافت
 چو سیمی که پالاید از ناز رنگ
 دلیر بود هم چشمه نور بود
 چنان بود چون صبح باشد گاه

از این فصل در تبار کتب است پس از حال آب باشد

در این فصل فرخ رتوان کن
 گزاردنده و بنگان چین در شکت
 سکنند تبار یکی اورود
 نه چینی کزین فصل زین کلب
 کسی کاب حیوان کند جای خور
 نشینند حوضه آب کبر
 سکنند چو آهنگ ظلمات کرد
 عتبان کرد سوی سیاهی را
 چنان داد فرمان دران راه نو
 نشاند خنکی که در زیر داشت
 بدان تباران ترک تازی کند
 یکی گوهرش داد اندر مغاک
 بدو گفت کین راه را پیش و پس
 جریده بهر سو عتبان تا ز کن
 کجا آب حیوان بدارد فروغ
 بخور چون تو یابی به نیک خری
 بفرمان شه خضر خرام
 ز پنجار شکریه گفت
 چو سیار جت آب را و رفت
 فروزنده گوهر ز و تشنه یافت
 پدید آمدن چشمه سیم رنگ
 نه چشمه که آن زین سخن در بود
 ستاره چگونه بود بسجگاه

است که از این فصل در تبار کتب است پس از حال آب باشد

نکشاید همه گشتن از بهر خویش
ز باغیکه پیشگان کاشتنند
چو گشتند شد از بهر ما چندان
چو در گشتکار جهان بس گرییم
بپاساقتی آن می که او دلگشست
ما چون دران می دمان گنیم

که روزی خوراندند از این پیش
پس ایندگان بهره برشتند
ز بهر کسان ما چکار نمیند
همه ده گشت در یکدیگر گرییم
بنده که می در جوانی خوش
بدو بخت خود را جوان تر گنیم

بهیرون آمدن سکندر از تارکی

چو بیداری بخت شد بر نهون
چنان رهبری کرد آن مادیان
بران خطره روز نخستین گذشت
چو اقبال شد شاه را کار ساز
سولشکر آمد عنان تافت
بنیاد از ان تاب در تافتن
ترنجید گره بجوان نرسد
چو اندوه آید شو تا سپاس
بر منبه ز صحرای بصره آمدن
بر خیزد سر از در دهرهای سخت
نرسد ز گلوئی که بچون بود
بسی کار کن کار مشکلمست
چو دیدند لشکر ره آورده خویش
همه سستگما سرخ پا تو ت بود
یکی از کم کوهری دل بدو

ز تار یکی آید سکندر برون
که ناماد چپ و راستی در میان
چو پیکار بود آخرش باز گشت
بروشن همان ده برون بر دانه
مراد طلب کرده نایافته
که روزی بخت تو ان فتن
که در راه حیوان چو حیوان خرد
ز محکم تر اندوه اندر هر اسیر
به از غرقه آب دریا شدن
نزد انسان که از زخم شیب
خفته کرد از خوش افزدون بود
تن اسبان کسی کو تو بخت
دشمن دشمنی ره آورده پیش
کنزد و بیه راه رفتنی تو ت بود
یکی را ز بی کوهری با و سرو

نکشاید همه گشتن از بهر خویش
ز باغیکه پیشگان کاشتنند
چو گشتند شد از بهر ما چندان
چو در گشتکار جهان بس گرییم
بپاساقتی آن می که او دلگشست
ما چون دران می دمان گنیم
که روزی خوراندند از این پیش
پس ایندگان بهره برشتند
ز بهر کسان ما چکار نمیند
همه ده گشت در یکدیگر گرییم
بنده که می در جوانی خوش
بدو بخت خود را جوان تر گنیم
بهیرون آمدن سکندر از تارکی
چو بیداری بخت شد بر نهون
چنان رهبری کرد آن مادیان
بران خطره روز نخستین گذشت
چو اقبال شد شاه را کار ساز
سولشکر آمد عنان تافت
بنیاد از ان تاب در تافتن
ترنجید گره بجوان نرسد
چو اندوه آید شو تا سپاس
بر منبه ز صحرای بصره آمدن
بر خیزد سر از در دهرهای سخت
نرسد ز گلوئی که بچون بود
بسی کار کن کار مشکلمست
چو دیدند لشکر ره آورده خویش
همه سستگما سرخ پا تو ت بود
یکی از کم کوهری دل بدو
ز تار یکی آید سکندر برون
که ناماد چپ و راستی در میان
چو پیکار بود آخرش باز گشت
بروشن همان ده برون بر دانه
مراد طلب کرده نایافته
که روزی بخت تو ان فتن
که در راه حیوان چو حیوان خرد
ز محکم تر اندوه اندر هر اسیر
به از غرقه آب دریا شدن
نزد انسان که از زخم شیب
خفته کرد از خوش افزدون بود
تن اسبان کسی کو تو بخت
دشمن دشمنی ره آورده پیش
کنزد و بیه راه رفتنی تو ت بود
یکی را ز بی کوهری با و سرو

نکشاید همه گشتن از بهر خویش
ز باغیکه پیشگان کاشتنند
چو گشتند شد از بهر ما چندان
چو در گشتکار جهان بس گرییم
بپاساقتی آن می که او دلگشست
ما چون دران می دمان گنیم
که روزی خوراندند از این پیش
پس ایندگان بهره برشتند
ز بهر کسان ما چکار نمیند
همه ده گشت در یکدیگر گرییم
بنده که می در جوانی خوش
بدو بخت خود را جوان تر گنیم
بهیرون آمدن سکندر از تارکی
چو بیداری بخت شد بر نهون
چنان رهبری کرد آن مادیان
بران خطره روز نخستین گذشت
چو اقبال شد شاه را کار ساز
سولشکر آمد عنان تافت
بنیاد از ان تاب در تافتن
ترنجید گره بجوان نرسد
چو اندوه آید شو تا سپاس
بر منبه ز صحرای بصره آمدن
بر خیزد سر از در دهرهای سخت
نرسد ز گلوئی که بچون بود
بسی کار کن کار مشکلمست
چو دیدند لشکر ره آورده خویش
همه سستگما سرخ پا تو ت بود
یکی از کم کوهری دل بدو

پیشان شد کس باقی گذشت
 چو آستود روزی وشه آستاب
 بیا داندش حال آن سنگ
 هزار و طلب کرد و کردش عیار
 ز قضا بش آید از من گذشت
 بصد من کپانی برافروختند
 قزون آمد از وزن صد بار و ده
 شنیدم که خضر آمد از دور گفت
 گفت خاک با او چو گردنبار
 شه آگاه شد زان نمودار بفر
 یکی روز یا خاچه کان سپاه
 غلامان زرین گز کرد سخت
 همه تاجداران روی زمین
 ز بهر شیوه کان بود و پذیر
 ز تار یکی آب حیوان بے
 که گزیر تار یکی ان آب است
 اگر نیست آن آب در تیره خاک
 درین باب میشد سخنها می نغز
 ز پیران آن مزر بیکانه بوم
 که شاه جهانگیر آفاق گرد
 گراز بهر آن جوید آب حیات
 درین بوم شهر است آباد این

پیشان تر آنکس که خود بر پشت
 ستد او و پرنه از خورد و خواب
 که پنهان بدو آن فرشته سپر
 ز بس پارسش قزون بود بار
 بسی سنگ بر دشت او که وشت
 در و سنگ بر سنگش انداختند
 ز برختنش هر کسی شد ستوده
 که این سنگ با خاک سازد جفت
 بهر سنگ پیش است آمد عیار
 که خاکش خاکش کند سیر مغز
 چو مینویکی مجلس است شاه
 چو سپهرین ستون گرد زرین
 دران پایه گشتند زانو نشین
 سخن میشد از گردش چرخ پیر
 سخن در سخن میشد از هر کسی
 شتابنده را چون نیاید بجا
 چرا انامش از نامها نیست پاک
 گزور و شنائی در اید عینند
 چنین گفت پیری بد انامی بوم
 که چون آسمان شد و لایت نور
 که از سبزه مرگ باید نجات
 که هرگز نمیرد دران هیچ کس

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

ششیده در آن شهر کوه بلند
 بهر بدست با نکی آید ز کوه
 بخواند و مردم کی را بنام
 نبوشنده زان بآنک فرماید
 زیستی کند سوی بالا شتاب
 پس کوه خارا شود تا پدید
 گیر از مرگ خواهد تن شه امان
 شه از گفت آن مرد و آنش بیج
 یکار آزمائی دشمن تنه رفت
 بغیر و کز زیر کان سپاه
 در آن منزل آرامگاه آوردند
 باغی ز شان گفت نواز کوه
 اگر نام پیدا کند یا نشان
 مگر چون شود و رام پاسخ دراز
 نصیحت پدیدان اندر شاه
 در آن شهر با فرخی تاختند
 خبر باش از آشکار و نهفت
 به وقت آوازی از کومبار
 نبوشنده چون نام خود بآفت
 چنان در و پدید شدی تا بود
 رفیق بهان شه چار پاسند
 چو گردون گردند کشتی شکست
 ز پیکان شیده گردشش روزگار

شده مردم شهر از و شهر سید
 که آید نبوشنده زان شکوه
 که خیرای فلان سوی بالا خرام
 نکرد و سیکه خطه آرام گیر
 پیرسندگان زو نیاید جواب
 کس آن بندرامی نداند کلب
 بان شهر شاید شدن بکمان
 فرو ماند بر جای خود هیچ هیچ
 در آن غمزم رایش سکنه رفت
 تنی چند را سرور آید پرا
 سخن را درستی بشاه آوردند
 بناید که حسند کسی زین گروه
 بران گفته گردند و آشکاران
 بدون آید از شیران پرده راز
 سو شهر بچگ بستند راه
 بجای خود آرامگه ساختند
 چنان بود کان مرد و بیگیت
 رسیدی بنام کی زان بای
 بر غمت سو کوه شتابست
 کزان ره کشتی شمشیر دور
 نوا پای آن پرده زشت
 فلک منری چند را و زشت
 یکی را بر تختن شد آموزگار

در آن شهر کوه بلند
 بهر بدست با نکی آید ز کوه
 بخواند و مردم کی را بنام
 نبوشنده زان بآنک فرماید
 زیستی کند سوی بالا شتاب
 پس کوه خارا شود تا پدید
 گیر از مرگ خواهد تن شه امان
 شه از گفت آن مرد و آنش بیج
 یکار آزمائی دشمن تنه رفت
 بغیر و کز زیر کان سپاه
 در آن منزل آرامگاه آوردند
 باغی ز شان گفت نواز کوه
 اگر نام پیدا کند یا نشان
 مگر چون شود و رام پاسخ دراز
 نصیحت پدیدان اندر شاه
 در آن شهر با فرخی تاختند
 خبر باش از آشکار و نهفت
 به وقت آوازی از کومبار
 نبوشنده چون نام خود بآفت
 چنان در و پدید شدی تا بود
 رفیق بهان شه چار پاسند
 چو گردون گردند کشتی شکست
 ز پیکان شیده گردشش روزگار

در آن شهر کوه بلند
 بهر بدست با نکی آید ز کوه
 بخواند و مردم کی را بنام
 نبوشنده زان بآنک فرماید
 زیستی کند سوی بالا شتاب
 پس کوه خارا شود تا پدید
 گیر از مرگ خواهد تن شه امان
 شه از گفت آن مرد و آنش بیج
 یکار آزمائی دشمن تنه رفت
 بغیر و کز زیر کان سپاه
 در آن منزل آرامگاه آوردند
 باغی ز شان گفت نواز کوه
 اگر نام پیدا کند یا نشان
 مگر چون شود و رام پاسخ دراز
 نصیحت پدیدان اندر شاه
 در آن شهر با فرخی تاختند
 خبر باش از آشکار و نهفت
 به وقت آوازی از کومبار
 نبوشنده چون نام خود بآفت
 چنان در و پدید شدی تا بود
 رفیق بهان شه چار پاسند
 چو گردون گردند کشتی شکست
 ز پیکان شیده گردشش روزگار

ز چهرت دران کار کشته اند
خبر یافتگان رفتن ناگهان
شیل زود که هر کس که او را دور
چو پاکور گیران ندارد زور
که تیر خوردن عتاب لیس
بیاساقی ان باد و پرواز زود
بیک بر عذران باد و یاریم ده

که عنوان آن نامه را کس خواند
کسی راست که را سید جهان
ز چنگل پهل چنگل چمن چمن
پای می نمود ایستاده گوران بود
به چرخ خود ایستاده تر بالا
که بی بیاده شاد و بی نیاید نمود
ز چنگل چمن چمن چمن چمن

پاکشتمن سکندر از دست آقا لیم و آمدن بروم

شتره تا بهم بر زنی روزگار
سری را کند در زمین پای بند
در رویکی راز منظر چپ
کند چنین چند بازی و چپ
از آن توشی به که باشی هم
چو تازی فرس بد گامی گشت
جهان در جهان خلق بسیار دید
جهان انکسی رست که در جهان
کز ارش چنین شد و برین کار گام
بسی کج در کاران نار کرد
ز بانجا فرسخ در آمد بروم
وزانجا در آمد بد ریای بروم
بزرگان روم اگهی یافتند
بشکاره جان کشیدند پیش

بهر نیک و بد باشد امروزگار
سری را بر او چرخ بلبله شد
بر رویکی راز منظر چپ
سراخام باز پیش و چپ
که سیلی خور در کعبه بد گام
خر مصریان را علامی گشت
بمید از همه با کسی نازید
شود آله از کار کار امان
که چون زود ان نار شد بارگاه
وزان قاهر شهری چو بانجا
بر او استخوان هزار چون غر
برون بره ششسی آبادیوم
سورایت شاه بنیاد گشتند
چو دیدند به تی خداوند خویش

این نامه را کس خواند
کسی راست که را سید جهان
ز چنگل پهل چنگل چمن چمن
پای می نمود ایستاده گوران بود
به چرخ خود ایستاده تر بالا
که بی بیاده شاد و بی نیاید نمود
ز چنگل چمن چمن چمن چمن
این نامه را کس خواند
کسی راست که را سید جهان
ز چنگل پهل چنگل چمن چمن
پای می نمود ایستاده گوران بود
به چرخ خود ایستاده تر بالا
که بی بیاده شاد و بی نیاید نمود
ز چنگل چمن چمن چمن چمن
این نامه را کس خواند
کسی راست که را سید جهان
ز چنگل پهل چنگل چمن چمن
پای می نمود ایستاده گوران بود
به چرخ خود ایستاده تر بالا
که بی بیاده شاد و بی نیاید نمود
ز چنگل چمن چمن چمن چمن

این نامه را کس خواند
کسی راست که را سید جهان
ز چنگل پهل چنگل چمن چمن
پای می نمود ایستاده گوران بود
به چرخ خود ایستاده تر بالا
که بی بیاده شاد و بی نیاید نمود
ز چنگل چمن چمن چمن چمن
این نامه را کس خواند
کسی راست که را سید جهان
ز چنگل پهل چنگل چمن چمن
پای می نمود ایستاده گوران بود
به چرخ خود ایستاده تر بالا
که بی بیاده شاد و بی نیاید نمود
ز چنگل چمن چمن چمن چمن

از جاکا آورده بود که تمام
 ای نین ملک دوم او
 از جاکا آورده بود که تمام
 ای نین ملک دوم او
 از جاکا آورده بود که تمام
 ای نین ملک دوم او

<p> پیرا فروخت چون شب خورشید ماه ز یاقوت ظلمات اسکندی زمین یافت از گنج پوشید دروسیم و زر بر زمین خفتند همان قنصل برز و در پنج را بسیر بر چو خورشید روشن گلا بروم آمدن تراسمان پیش بود بسیار آمدن در بدریا پرو براسود از پنج راه دراز بهر کشوری ناپی برکاشت که است بر عهد و پیمان او سوگشور خویش باز آمدند بر آورد کردن بکوشش بنحو هر کسی گردنی بر کشاد جز او میچس را نه و خد نام بدو و او پنج سعادت کلید در حرکت ایزدی باز کرد نه چید کردن ز فرمانبری حساب جهان گشتن از سر گرفت یکی شهر و کشوری که ده دشت همه یک یک دید و آمد بهرم روان کرد رایت بخورشید و شکر زیر می در گشت </p>	<p> همه خاک روم از ره او روان چو یاقوت شد روی هر جوی در بار ایش بر سر روی شهر بهشتی زهر قهر می خفتند شکستند قنصل در گنج را بهرج خود آمدند و زنده ماه شنه از روم شد با زمین روشن بود چو آبی که ابرش من سبالتا بود شست از بخت یونان بنابر مردل دامن منت کشور گشت ماه کلو اکت فرمان او بنفشه ریف او سحر خور آمدند جدا گانه هر یک بچو هر گشت کسی کردن خود کسی را انداد بیاد سکندر گرفتند جام چو شه باز در ملک یونان رسید ز دانش بسی مایه ساز کرد چو فرمان رسیدش به پیروی در بار زانو سحر بر گرفت و نو بت همان را جاندار گشت از آن نو بت آن بد که آباد بود و گر نو بت آن بد که بی راه راه چو زین بر که باز پر دادم </p>	<p> چو یاقوت شد از راه او همان چو هر فروشان که بر دیدن سکندر ایشان را و ظلمات سکندری همان ظلمات که اسکندر در آنجا زنده بود خیر ایشان زمین پوشیده که مراد چو هر می مردم غیر خود اسکندر که طالب بودند و از سطح تو گشت فتح ای چنان که در هر زمین انبار شد که در هر چو هر می مردم غیر خود اسکندر که طالب بودند و از سطح تو گشت فتح ای چنان که در هر زمین انبار شد که در هر </p>
---	--	--

از جاکا آورده بود که تمام
 ای نین ملک دوم او
 از جاکا آورده بود که تمام
 ای نین ملک دوم او

李氏

[illegible][illegible]

قائمہ کتب بایعہ مدوح

ولایت شان شاه گیتی پناه
ملک نصره الدین که از داد او
پس بریت کا خضر بدو تافتست
چو دریای شالک نظر شو غم خاک
چو سیاه مشتری ملک شد
بهر هیچ و تکیلیت گوهر فشان
ز سر سبزی او جهان شاد و خوار
شماره که بر چرخ ساییدش
همانرا به نیروی شاه بخشید
مهرم افتابیت افروخته شد
روشن و فانی که از آرد و آب
و شمشیر از آن آب خون آورد
چو پیر از گمان گمین افکند
و نمک و فلسطین و ربیان و دم
چو دیدم که بر سخت فیر و رستند
شمارتی نمودم سزاوار او
هم از آب حیوان اسکنده
چو از ساقین پاز پر و آسم
پس درم نگین چنین گوهر
تجا پادشاه را به نیروی سخت
چنین بلبل و رنگستان او

فریدون که بملکه خاقان کا
خود هر کسی باور بر پاو
محیط یک تنج از گهر بافتند
ز شالک ثلثه جهان شمشیر
نظرهای او یک یک سوخت
سر بیع نشین و شدت نشان
جهانرا از چندین ملک یاد
زده سکندر عید و بهشت
ز فرنگ پر کرد و از غم
برزم از دلاوی جهان خست
بدو چشم روشن شده ستان
ز سنگ آب و آتش بر و
سر آسمان بر زمین افکند
پذیرای فرمان مهرش
بسر سبزی سخت شد
که برزم بر او رنگ شهوار
ز لالی چنین ساختند
پدرگاه او و شکیب ساختند
ز اسکندر بی جسم باسکند
بدو باو سر سبزی تاج و تخت
سارک نفس بر باد بر جان او

[illegible]

۳
لے قریب ان میں سے
ان کے بعد لفظ "وہاں" پر خط
پایان واقع ہو

ماجد از یک تاج سپهر
 و جهان شاه بیدار بخت
 گیتی کس آن دستگاه
 کوزه گل گراب چکید
 که رنگ خاک را رسد
 که خود را غلام تو کرد
 پیش تخت تو همان کشید
 رنگ طاقوس و پرواز او
 بابل خرو و بهین گز لو
 آن ببلکم که از دم بخت
 سر ایم زایم تو
 تو زانی کردم این نامه را
 به راز تو مقصود نیست
 و کتابی که خواهد که
 این نامه را اگر بزرگفتی
 که عشق بدین کار و شمشیر
 و او توفیق گفتن خدای
 ان پیشتر کاو رسد و همیشه
 ان تا زمان از سپهر بلند
 ان بشیخو زوجانیت باد
 ساقی از جام و بهقان پیر
 ان می که جان را ببرد و موشن

سر بر ترا سپهر برادر به مهر
 ترا دید دولت منرا و ارتخت
 که نزلی فرستد منرا و ارشاه
 در آن ظرف دریا کی آید بدید
 چو اندک بود که بدریارسد
 سخن را گزارشش بنام تو کرد
 که آن موریش سلیمان کشید
 که چون گریه زشت آمد او ازاء
 فسد و داورد مرغ را از هوا
 به باغ تو آرا گم ساختم
 که ماند بر و سالمانام تو
 که زردین کند نقشش نو خامه را
 که پیل تو چون پیل محمود نیست
 نوزنیه نسراوان و خلعت بسی
 بهر می کجا گوهر سے سنتی
 چو من که زبان عشق بسیار داشت
 ترا با و پاینده فرنگ و رای
 ولایت شان باش و آفاق گیر
 بفتح و گرباش فیروز مندر
 فرزون از دم زندگانی باد
 بهن ده یک سان و دستگیر
 مرا شربت و شانه را نوش باد

2/14

مجلس محمود نامیہ علی گڑھ یونیورسٹی اور ایسٹ انڈیا سوسائٹی کے مجسٹریٹ جی۔ بی۔ جی۔ ۱۲

سید علی سیدان

[illegible]

کتابخانه است که در آن

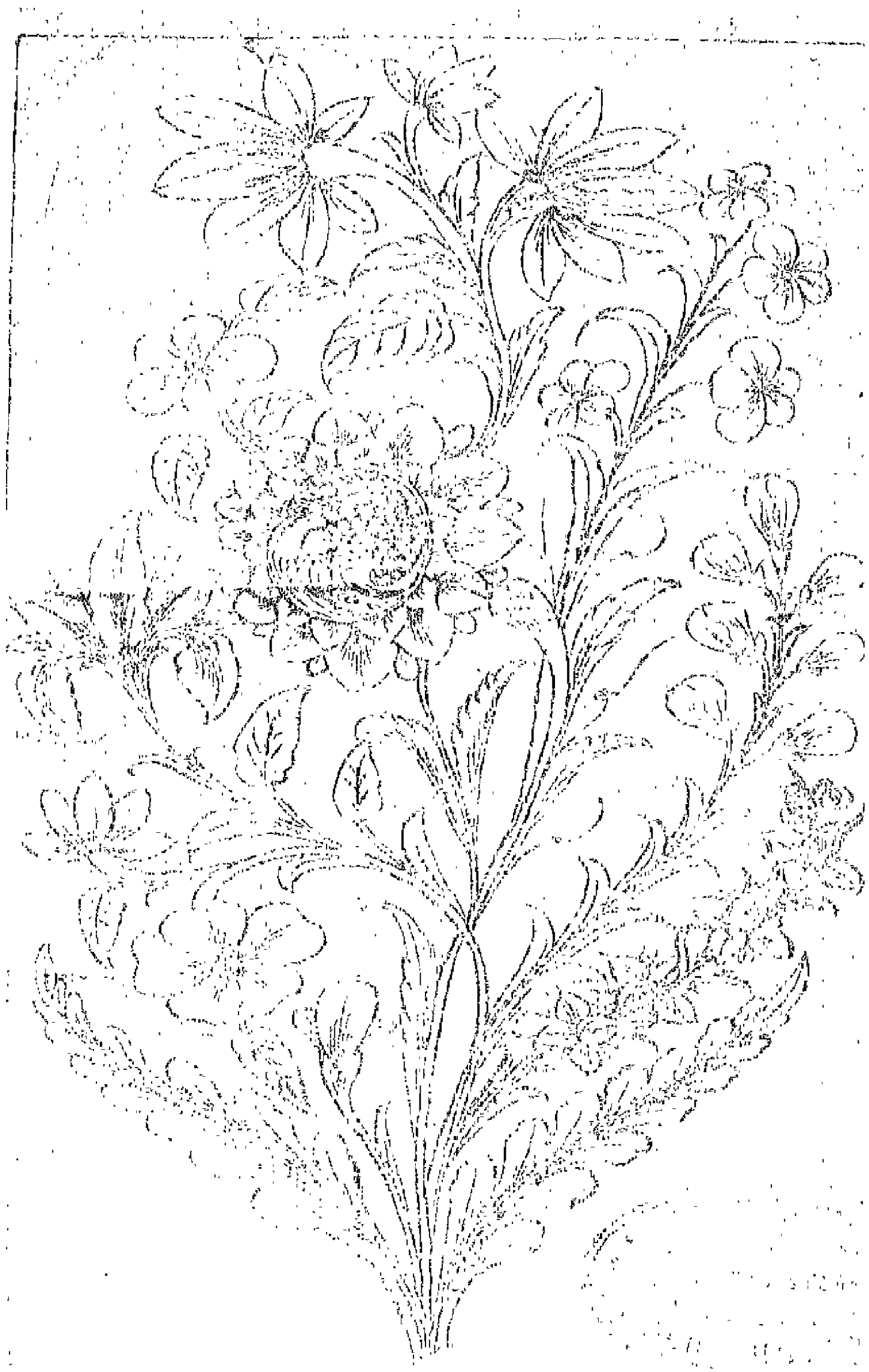
[illegible]

جان آغا خان

۱. کمال خود نیست که آن
 ۲. برای آن پیل که جهان است از او
 ۳. با اختلاف و عداوت
 ۴. خود و تو خانی که پیش او
 ۵. بسیار نعمت و شادی
 ۶. با وجود عداوت و کرم و دوستی
 ۷. خود و تو خانی که پیش او
 ۸. کمال خود نیست که آن
 ۹. برای آن پیل که جهان است از او
 ۱۰. با اختلاف و عداوت
 ۱۱. خود و تو خانی که پیش او
 ۱۲. بسیار نعمت و شادی
 ۱۳. با وجود عداوت و کرم و دوستی
 ۱۴. خود و تو خانی که پیش او

دین زمان بفضل ایندوستان آب حیات چشمه مرا در اینجا هست و دور زمانه لایا پیا زیارتی
 تنای خاص و عام در صد موصول مرام خضر جسم بر بهر یاریست و سکنده در حال معصوم و دنیا مددگار
 اهل جهان را مژده باد و شاکان فنون تواریخ را بشتری که عجمه خاطر در چین امید خندان گردید
 و معشوقه مراد و بجله آرزو نقاب حجاب از رخ بر کشید است و کتابت طرب سکنه زمانه
 از تصانیف امام شعر سلطان الحکما فصیح القضا و اباح البلاغ بلبل ششید از زبان گلشن شهر
 و سخن طوطی شکرین مقال بوستان هر علم و فن یک تار زلفها زنده است نه سوار عرب
 بلاغت عالم عاوم تواریخ وری و پیاوسی حضرت مولانا نظامی گنجوی که از شعر اسرار اهل زبان
 شاش کسی از نهانخانه عدم محسوسه گاه شهود و شرمیه و آید می از مخنوران نازک خیال
 برین مرتبه باند نامی نرسید خضر نویسی که از کتب مبسوطه تواریخ رومی حالات سکنه
 ذوالقرنین را بکتر اوراق چگونه بنشسته که بهر ویر عطار و نظیر پیش باد و نگار شیش تسلیم تشایر
 شکسته چنانکه خود درین کتاب کامل انصاب بآن اشاره فرموده و همه کرده
 شاه گیتی خردم و درین یک ورق کاغذ ارم تمام و الحق گوی سبقت از میان همگان باد
 برو نشوران دقیقه سنج پید است که کوس لمن اسالی بر بام سخن نواخته است و صیبت
 مخنوری در چار و انگ عالم انداخته است از منته نظامی که در اقالیم سبعت و جهات تنه نظیر
 متشع بل از محالست شرفنامه نه چون انگشت شهادت شا به بیانی او است و اندرین پنجم
 کتاب مذکور یکی از گویان نازک خیالی او است و در طبع فیض مدح نشی صاحب و لایا پیاگاه و در
 دار الملک دولت و جاه خورشید منیر فلک شمس قمر آسمان ریاست صاحب جو و کرم آتیه
 منظم و کرم منبع اشان عالی خاندان ستوده خصال رئیس حمیده افعال عنوان صحیفه شادوت
 فهرست کتاب لیاقت و سعادت در مکارم الاخلاق مشهور و قشعی قول کشود و ادم اقباله
 در ماه ربیع الثانی ۱۲۸۴ هجری خلعت فاخره طبع و بر گرفت و حلیه الحقت تمام بصورت تمام
 اهتمام آسمان بلند نام از سر گرفت

قطعه تاریخ که رسیده		
چون سکنه زمانه از نظامی طبع شد	شهر شیر گز مفت بود و هم ایران که گزید	سال طبع و تاریخ و شهر و نویسنده
صورت احوال سکنه در دین نینین		
۱۲۸۴		



CALL No.

ACC. NO.

AUTHOR

TITLE



Date

No.

Date

No.



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.

2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-book and 10 Paise per volume per day for general books kept over due.